اگر نہانست جمالش ز دیدۂ کوران — جمال ہے [illegible]

شمول وحدت او ہست در ہمہ ذرات — بہ ہر ص[illegible]ب

گہی بصورت مجنون وگاہ چون لیلی — گہی [illegible] وگاہ چون

شعار احمد دیوانہ ہست جز م[illegible]

لباس بادشہان نیست جز کلاہ و قبا

بلبل از گل تو مجو عہد وفاداری را — زانکہ [illegible] نیست وفا شاہد بازاری را

دل بہر جا کہ دہے یار وفادار بخواہ — انکہ او نیز سزد [illegible] دلداری را

ہرگز از شاہد کز دیدہ نیابند وفا — شاہد شوخ [illegible] دار نشد یاری را

شمع ہر مجلس خود راکن اے شاہد شنگ — از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاہد بے مہر و وفاے مطلب

بلبل از گل تو مجو عہد وفاداری را

شاہد اندیشہ مکن عادت خودرائی را — [illegible] انکہ درمان نبود علت [illegible] را

اے دل از شاہد ہر دیدہ مجو عہد وفا — کہ وفائے نبود شاہد ہرجائے را

غرۂ حسن مشو [illegible] اکین — کہ ثباتے نبود حسن دل آرائے را

شہرۂ شہر مشو مجلس ہر کس مشتاب — با یکے باش وگزین گوشۂ تنہائی را

احمد از دلبر بے مہر وفائے مطلب

کہ کس از کور نخواہد بینائے را

نیست جمال خدا از نظر ما جدا
کور چسان بنگرد ذره خورشید را
غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا
در نظر اہلِ حق ہست یکے بحر و ما

...ل خدا
...
... و موج
... ما
صورت زیبای او ...

... حق بین ما دیدهٔ احول نداشت
دیدهٔ احمد ... یافت ذره ازان توتیا

تو مرا جان ... روانی چکنم جان و روا
چون من از خلق ... خلق رسیدم
ز خودی چونکه برستم زمی عشق تو مستم
بگهی سیخ کبابم بگهی چنگ و ربابم
انا ازل مست الستم از ہمه قید بجستم
چو من از خویش بگشتم ہمگے خویشتن گشتم

تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را
نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را
چون ہمه خویش شدستم چکنم جمله جهان را
بگهی خم شرابم چکنم ورد زبان را
بخدا صید شدستم چکنم تیر و کمان را
چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد
چون درین کار گرآمد چکنم ابن ... را

اے تو لے در بحر وحدت آشنا
در تعدد این ہمه اوصاف بین
چون محیط جملہ عالم ذات اوست

آشنائے چون نمائے آشنا
نیست کثرت ذات پاک حق ریا
ذات پاکِ اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان — در بحار [illegible]
ذات خود را و معیب نیک بین — با همه موجو[illegible]
هر که اندر بحر معنے غرق شد — او ز صو[illegible] ما[illegible]
پرده را بردار بارے رخ نما — چند باشے در رداے کبریا
کے بود لیکن واسطه از من روا — کے بود تا بر فتند از من روا
نیست جز وجهیم اندر ذات او — ذات او پاکست و وصف نا سزا
هر چه مے بینے جمالِ دوست بین — زانکه خورشیدت نباشد بے ضیا
در جمالِ خوبرویان هر دمے — آشکار او دیده ام ذاتِ خدا
اے که در اسرارِ غیب مطلقے — نکتهٔ توحید مے گوئے بما
همچو بلبل هر زبان بیخود شده — میزنے در روضهٔ وحدت نوا
از صفات تست عالم آشکار — روے تو آئینه گیتے نما
نیست در آئینه غیب ای هوشیار — مے نماید لیک مقدارِ صفا
اینک اینک بحر غم بشتاب زود — اینک اینک آتش محنت و بلا
گر سرت ناید ازین محنت برو — در سرے غمهاے ما وارے بیا
رنج این محنت ندارد مرهمے — درد این عشقست دایم لا دوا
صد هزاران عاشقان بچیده تن — همچو همدان در نهفت بوریا
طالبان بر دار آویزان ز شوق — عاشقان در نار سوزان از بلا

[illegible] ر مرض — صادقانش ہر دمے اندر بلا

[illegible] ر خش — او بقائے یافتہ اندر بقا

[illegible] در آنگیر — در محیطِ معرفت یک دم در آ

ہر کہ او گلے ز وحدت یافتست — خاک پایش توتیائے چشم ما

گر نپاے اہل وحدت در دو چشم — مے کند اہلِ بصیرت توتیا

پارہ ار زندہ اہلِ نظر — ساکنانِ عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباسِ خود مبین
آمدہ بر صورت انسان خدا

چہ افتاد آن رفیقِ بیوفا را — کہ نفرستد سلامِ خشک ما را

نمے آید نسیمش در سحرگاہ — مگر رہ گم شدست باد صبا را

کسے باشد کزین سنگین بے مہر — پیامے آورد بہرِ خدا را

نہ دست آویز نے پاے گریزست — تحمل مے کند جور و جفا را

نباشد در دلے کہ گاہے از قہر — نوازد از کرم این بینوا را

من اندر ہجر او ہر لحظہ گریم — مگر یاد آورد این آشنا را

چہ کم گردد بدرگاہِ بزرگش — کہ وقتے یاد آرد این گدا را

پیامے ہم نمے آید از ان یار — ز بے حالے کہ آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد ہیچگاہے — چہ افتاد آن رفیقِ بیوفا را

عکس نمای ای صنم آئینه جمال ما
نقش و نگار [illegible]

هست کمال ذات او پاک ز لوث منتهی
عقل ز کیک [illegible]

گرد حدوث کی رسد گرد سراچه قدم
پاک ز لوث عنصری حضرت ذو الجلال

ما ز فراق ایزدی آبحیات خورده ایم
هست ز چشمه ابد عین بقا زلال ما

غنچه باغ وحدتیم پرده نمی دریم زانکه
ز آب قدم چو ساختست پرورش زلال ما

گاه ببرج کبریا گاه به کنگره صفا
طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم چرم پوش
گاه بقهر در خرش بو العجب ست حال ما

یارب چه جمالست رخ سیمبران را
کز پای در آرند بیک لحظه سران را

شایسته بهر دیده نباشد رخ دلبر
کز نور کجا بهره بود بی بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و بطاعت
تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را

ماتیم ور عشق خرابی و خرابات
جز این هنری نیست دگر بی نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست
کز سر محبت چه خبر بی خبران را

این بیخبران از من آشفته چه خواهند
خود را نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بودی سیران را

اگر خود را نمایم آشکارا
یقین بینی جمال کبریا را

...رز باشم	بگفت انی انا الله آشکارا
...اب خود را	ازان پرتو بگفت الست ما را
...مرمن برر خوبان سراسر	که نادریابی اسرار خدا را
ز دریاییم ما دریاست از ما	مشو غافل دمی دریاب ما را
بهر ذره نمودار چند آیت	عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا	هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تتق غیب آشکار	آیینهٔ جمال رخ یار شد مرا
دُر نهان که در تگ دریای عشق بود	اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار	در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تتق	تا گه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است	لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

اینخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بو العجب پنجره وجود ما	طائر قدس میکشند زحمت تار و پود ما
منظر جان عاشقان هست چو کعبه صفا	زانست بر کوی خوب تو هر جهتی وجود ما

جملهٔ صفاتِ ایزدی ہست بذاتِ ما عیان
روحِ مقدسی چسان عاشقِ دلربا شود

بازنگر ...
گر نکند جمال ...

چون بلقای ایزدی ہست لقائی احمدی
چند دمِ فنا زنی نیک نگر خلود را

با خدائیم و خدا را رہنما
آمده در کسوتِ انسان پدید

در حقیقت من خدایم من خدا
من شما را رہنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن
تا خدای نیک بین در خویشتن

تا یقین گردد ترا این ماجرا
نیست غیری درمیان جز اسم ما

گاه چون موسیٰ شوم بر کوه طور
گاه بر شکلِ دگر پیدا شوم

گاه چون عیسیٰ شوم من مقتدا
گه شوم ظاہر بشکلِ مصطفا

گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار
من بدم ہستم باشم بیکسے

گاه آیم بر لباسِ مرتضےٰ
نیک بنگر در ردائے کبریا

احمدی در چشمِ ظاہر دیده است
بر جمالِ دلبران نورِ خدا

ای جمالت صورتِ پاکِ خدا
ہر کہ مے بیند جمالِ پاکِ تو

نیست این معنے زصورت ہا جدا
راست مے بینم کہ مے بیند خدا

پردهٔ صورت برافگن تو زپیش
چند باشے در ردائے کبریا

... در انتظار	پرده بر افگن جمالِ خود نما
... عدت غوطه زن	وین حدیثِ خود بگو با آشنا
ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست	این سخن داند کسے کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا	منم در کسوتِ آدم هویدا
منم عنبر من دیگر کس نیست موجود	که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد	که گوهر آشنا شد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مکان نیست	ز تابِ من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجیکه بینے	نمودار یست آن از عین دریا
منم خورشید تابانم که هر صبح	کنم هر ذره را خورشید آسا
به نزد من چه کفرست و چه ایمان	چه دینِ مومن و چه راه ترسا
گهی بر صورتِ آدم پدیدم	گهی بر صورتِ وامق و عذرا
گهی بر صورتِ مجنون و لیلی	گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم	گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکلی که بینے	چه در اسما و چه در جمله اشیا
ز کج بینے دو بیند مرد احول	نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکے بین شد بفضل حق تعالے

ای رخ بیچون تو صورتِ معنی نما — وی لب ...
در دو جهان نیست کس جز که بهمان ما پس — نیک ببین در ...
گرچه معیت بذات هست بهر ذره — خاص تجلی حق هست بروی شما
اهل بصیرت نظر هرچه معنی فگند — نیست براهِ طلب صورت معنی خدا
روی حقیقت نما واسطه را دور کن — از رخِ خود بر فگن برقعِ تلبیس را
حسن تو عشاق را آئینه توحید صرف — روی تو مشتاق را پرتو نور خدا
اینهمه انوار اوست در همه انسان ظهور — صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما
نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم — معنی صورت ببین در صفتِ این ردا

هست تجلی او بر صفت احمدے
صورتِ احمد نگر در تتق کبریا

ای تو ئی گوهر بحر کبریا — موج سان هر بار می آید چرا
آشنایت غرق در دریای درد — عاشقانت مبتلا در هر بلا
ای همه پیدا و پنهان کس همه — از همه پیدا و پنهان جمله جا
هرکه آگه از رموزِ عشق شد — او بود در بحر وحدت آشنا
مبتلای تو حریفی ناز عشق — هر زمان پیچیده اندر بوریا
رنج و محنت از بلای دوستانست — گر کسے این کارها داری بیا
احمد از توحید میگوید سخن — لیک پنهان در لباسِ کبریا

[illegible] بزبان معنی را　　تصور نیست بی‌صورت ظهور حقتعالی را

یکی در عارض خوبان ببین آن مه معنی　　تماشا کن بر این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی　　تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دایم بین در این صورت　　که ممکن نیست بی‌صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان　　که بی‌صورت که بر باید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی‌صورت　　بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی دم احیای عیسی را

ببین به عارض خوبان جمال پاک مولی را　　که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت　　که نتوان دید بی‌صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آورده به پیش آدم معنی　　که اندر صورت آدم بدید آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی　　چسان حاصل شدی آنگه تماشا اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است از ما　　حروف کون اسرار است از ما

هر آن حرفیکه اندر لوح هستی است　　همه یکیک نمودار است از ما

بهر ذره که چون خورشید تابان است　　دری نوری ز انوار است از ما

چه حاجت فاش کردن سِرِ هر موی را | که در هر گوشه ...

بکن اسرارِ انا الحق فاش هر دم | که در هر کوچه دار ... ست از ما
اگر مردانهٔ در آورین کار | فروزان هر طرف نار است از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
نگوا ے خورده گو یا ریست از ما

منم در کل موجودات پیدا | منم در کسوتِ آدم هویدا
بظاهر ذات من در جمله اشیاست | منم خبر من نباشد هیچ پیدا
منم خود را بچشم خویش دیدم | بگوشِ خود شنیدم خود سخنها
بهر صورت نمودم ذاتِ خود را | گهی در شکل آدم گاه حوا
گهی از عشق خود مجنون سرشتم | گهی از حسن خود هستم چو لیلے

تو ذاتِ احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را | که نیست دیدهٔ تحقیق احولِ دون را
خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه | که از خرابه بیابند گنج مدفون را
ز چشم احول کژبین مجوی معنی راست | که در جماد بیابند دُرِ مکنون را
چه عیب اہل صفا را ز طعنهٔ جاہل | لعاب سگ چه مضر نیست بحر میمون را
جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما | که نقش صورتِ لیلی هست چشم مجنون را

...ز نه بانم حق دانم | که خاطرم نگذارد طریق سحون را

...پم احمدِ دیوانه چشمها جاریست
...که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا
عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی بادشاه مطلقم
بر درت لیکن گدائی خوش همی اید مرا

بادشاهم آمده در کسوتِ انسان پدید
این لباس بادشائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم
هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات آمد من محیط جزو کل اندر عیان
لاجرم هر دم خدائی خوش همی اید مرا

صورتم یکقطرهٔ از بحر معنے خداست
با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالکِ ملکِ وجودم خود من اندر جزو کل
دایما این خودستائی خوش همی آید مرا

هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف
زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا
وز سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید
صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون
اندرین رہ کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا
زین گدائی بادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو
راست گویم ترا از خاقانی [illegible] نیاید مرا

چند گوئی با کمال عشق دارم با حبیب
رسم و راهی خودنمائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدے
این چنین زهدِ ریائی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا
خورشید تختِ سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نامِ تو انا فتحنا کام تو
اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها

جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوی تو نورِ ملک از روی تو
واللیل وصفِ موی تو نعتِ جمالت والضحی

تو گوهرِ عالم صدف تو رهبر هر ناخلف
بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

تخت فلک تاجت قمر مهرت علم جوزا کمر
فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای تاج بخشِ سروران ای خاتم پیغمبران
هستی توی صاحبقران در دین و دنیا بادشا

احکامِ تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین
وی رحمتِ للعالمین هستی امامِ انبیا

انجم ترا خیل سپه بر خرگهی تو که ده
طاقِ سپهرت بارگه عرشِ مجیدت متکا

برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری
بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
بیحد و پایان آفرین بر آل پاکت از خدا

ای اخترِ برج کرم از روضه بیرون نِه قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن
از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

[illegible]

مقصود [illegible] آمده بس حسبت و جالا لا کارایی
از عالم پاک آمدی جانها فدا ایت مرحبا

نور دل احمد [illegible] امر هم توئی
کام همه عالم توئی ای دردمندان را دوا

روی تو ماه انورست [illegible] تو شمع خاورست
خلق تو عین کوثرست تو دُرِ دریای عطا

از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن
با گیسوی مشکت ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق جرم ما در خواه از لطف و عطا
چون بنده احمد آمده پیشوا در شفاعت خود فرما

اقبال و جاه ما توئی پشت پناه ما توئی
هم عذر خواه ما توئی دریاب آخر کار ما

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدا ولی خدا
او هدایت دهد باهل هدای

او امام الیقین ست مرشد دین
هادی و مهدی ست راه نما

الحق ست او بذات حق قایم
در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذاتست واجب العظمت
ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر شرک بود
او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هست بدو
اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار
اوست لالی دلی زمین و سما

او بحق ظاهرست از او ظاهر
ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم ست بذات صفات
او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اول ست و هم آخر | او بذات اوست بل حسنه

ذات او هست مهبطِ همه کس | هستیش هست بے واصل نما
از یعنی گرفته بد آدم | پاک آمد بدو وصالِ بقا
سجده ها واجبست بر ملکوت | زانکه بر نور اوست نورِ خدا
مظهرِ نورِ اوست آدم هم | کو بدانست بر همه اسما
هم ازو شد رموز عالم ملک | هم ازو شد ظهور این اشیا
شیرِ یزدان امام صفدر کفر | دین ازو شد ز کفر و شرک جدا
گر نبودے طفیلِ او عالم | آدم و آدمے شدے ز کجا
هم ازو یافت نوح کشتے را | کرد طوفان برائے او عمدا
گر نبودے دعائے او بر نوح | نوح کے رستے از بلاء بلا
گر نبودے خلیل را هادی | کے شدے او ز تفِ نار رها
از علی شد رموز این هر موز | از علی شد ظهورِ حق حقا
رهبرِ پاکِ دین علی و ولی | باب علم ست شوهرِ زهرا
خرقه شد زو پدید در عالم | فخر فقر ست فقر او احرا
زد بشد تم فقر انسان را | شاهِ مردانست سرورِ فقرا
میسکنم الناس مرحمتے | که کنے بر من فقیر و گدا

دردِ من بے لقائے منظرِ تست | روے بنما که روی تست دوا

دردِ دل را دوا از و خواهم　　کہ ہمہ درد را تو گشتہ دوا

راہ دہ مر [illegible] را براہ یقین　　کان رہ رہبر و انست اہل صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقامِ رضا

نکتہ حق گوش کن از مصطفے　　گو بگفتہ بر علیِ مرتضے

از رموز و ہو معکم بالیقین　　حق بدان و حق ببین ارض و سما

نحن اقرب دُر بسیت از بحرِ حق　　ذاتِ ما خود را نمودہ ذاتِ ما

آشنای بحرِ وحدت گر شوی　　گر نبودے ذات یعنی رہنما

ذات ما آمد ظہورِ ذاتِ حق　　ذات ما خود را نمودہ ذات ما

تو رموزِ فقر فخری گوش کن　　گشتم الفقر رموزِ مصطفے

مرتضے آمد مرا در رہبرے　　مرتضے شد ستر رمز را نما

بالیقین یکذات آمد ہر دو کون　　در تعدد آمد این اسما خدا

ہر کسے گر التجائے میکند　　من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشانِ ذاتِ حق
ذاتِ حق را این تو اینجاے روا

بنگر کہ قطرہ آمد بحرِ محیط جویا　　بشنو کہ موج دریاست دریا و موج دریا

مائیم نورِ مطلق از پرتوِ حقیقت　　بکشائے دیدہ بنگر انوارِ حق تعالی

گر پرده وا کشائیم هر سو فتاده بینی　　بر طور طور وحدت مانند خر موسی

از تابشِ جمالم هر سنگ سرمه گردد　　گر ذره بنمائیم از پرتوِ تجلی

در عالمِ حقیقت گر دیده وا کشائی　　هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالبِ معانی احمد احد بدانی
حرفیست در میانه این سرِّ آشکارا

شاهد لاهوتِ ما مانده بزیرِ حجاب　　گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بحیرت درو کانچه خدائی بود　　دیده ببصیرت بدید نیست عجائب نقاب

آب شده عقل کل از نظرِ هستیش　　دیده چو این حال را گفت بسی عجز یاب

هاتفِ غیبی عشق گشت مرا راهبر　　ورنه کجا فکر را در رهِ او اقتراب

عارضِ تابانِ او مطلعِ خورشید عشق　　گوشه چشمانِ او منظرِ خورشید تاب

لفظ او دُرربار او غیرتِ ابر بهار　　نطق گهر زای او کاشفِ ام الکتاب

مطلعِ انوار غیب مخزنِ اسرارِ عشق　　منبعِ آثار حق مفخر اهلِ ثواب

حافظِ احکام لوح ناظرِ اسرار غیب　　کاشفِ مشکل گشا ساتر نورِ حجاب

ماه جمالش کمال نور دهِ اختران　　مهر کمالش منیر تاب دهِ ماهتاب

از دمِ عیسی النفس مرده بسی زنده کرد　　هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشدِ راهِ یقین　　قطبِ زمان و زمین ملجاء اهلِ عقاب

شیخِ شیوخ زمان احمدِ قطبِ زمان　　بنده او انس و جان سرورِ عالیجناب

هم نقدش چرم پوش هم صفتش چرم پوش
قبلهٔ اقبال او ملجا اهل صفا
در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل
تختهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل
ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب
وصف رخت والضحی است چه سر الم صفت

در سخنش عقل ما یافته بس فتح باب
کعبهٔ اکرام او مأمن اهل غدا
در کف دریای او قطره بود نه حباب
پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب
وی نفسیت بحر عشق بدح چگوید حباب
مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر رومی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب
پردهٔ کونین بر افگن ز پیش
پرتو انوار تجلی نگر
شاهد گلرنگ در آینه بین
کحل یقین چشم چو روشن کند
وحدت او در تتق کثرت است

پرده بر انداز بر آ از حجاب
خویش ببین صورت خود بی نقاب
ای رخ نادیده زمانی بتاب
ای رخ تو شاهد آینه تاب
پیش تو هر ذره بود آفتاب
در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب
حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی شود
سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشیدی تو در هر ذره
ذره را می‌بین و از وی رخ متاب

گر برون آید خور از تاریک میغ
ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب
گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب
زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیب من می صافی نشد
دُرد نوش و دُرد خوارم روز و شب

گر ببارد تیغ خونی بر سرم
جان ببازم سر نخارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعه
خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه می‌بینم جمال روی دوست
زان بهر سو در نظارم روز و شب

سر ز جیب عشق او چون بر کشم
دامنش را چون گزارم روز و شب

روز و شب هستند جوی بیقرار
من ز عشقش بیقرارم روز و شب

تا شبی دیدم جمال روی او
در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان
دست بسته بنده وارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیره میغ
قطره های خون ببارم روز و شب

تا گدائی می کنم بر درگهش
بر جهانی شهریارم روز و شب

اشکِ خونین مے چکد از دیده ام
زان ہمیشہ زار زارم روز و شب

حاصلے دارم عجب زان آشنا
غرقهٔ او اندر کنارم روز و شب

آتشِ عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست
بر لباس ما ہویدا جمله اوست

صورتِ دیوانه را مجنون ببین
والهٔ و مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد بهر نقشِ بدیع
خود نهان و آشکارا جمله اوست

صورتِ آدم جمالِ خویش بین
آدم و حوا ہمانا جمله اوست

با ہمه اشیای آزادی عزیز
در جمعیت با ہم اشیا جمله اوست

ذرهٔ ذرات جمله کائنات
موجها و دریا و دریا جمله اوست

کس چه گوید سرِ توحیدِ خدا اے
در زبانِ جمله گویا جمله اوست

نحن اقرب گفت افلا تبصرون
خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید
پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

کسوتِ کون و مکانِ ہر چه ہست
اندرین کسوت ہویدا جمله اوست

ہر رخ خوبان جمالِ خود عیان
کرده پیدا ہر سیما جمله اوست

کرد موسے را کلیمِ خویشتن
لیک موسے ید بیضا جمله اوست

ہر یکے در صورتِ دیگر پدید
کرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

داد زیبائی بروی دلبران — گرچه جنبی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات — خاک پایت چشمهٔ آب حیات

گرد راهت توتیای چشم دل — عقدهٔ زلف تو حل مشکلات

لفظ شیرین تو راح روح روح — ذات تو مقصود جملهٔ کائنات

ذات پاکت مطلع نور خدای — پرتو نورت محیط جمله ذات

در سرای کن وجودت خواجه باش — طینت ذاتت ینابیع صفات

شربت تشنه دلان اقوال تو — راحت دلخستگان رمز نکات

دهر معلم سری از اسرارها — لی مع الله نکته از واردات

باد از قهر تو دائم بی‌قرار — کوه از حلم تو دائم با ثبات

شکر لطف تست پی در هر زمان — چاشنی فیض تو در هر نبات

عقل از درک کمالت مختصر — زانکه وصفت نیست اندر مدرکات

از دو آب چشم اخلاق تو — آبروی یافته نیل و فرات

طاق کسری بین تو بشگافته — افتاده سرنگون عزا و لات

ملجا بیچارگان خاک درت — هر زمانی در حیات و در ممات

یا شفیع المذنبین ارحم لنا — یا رسول الله اشفع معصیات

احمدِ دیوانه را سوداے تست
اے شبِ گیسوے تو روزِ نجات

هر دو عالم اندرونِ خرقهٔ چرکین ماست
نورِ قدسی تافته در جبههٔ پشمین ماست

در ازل اندر گِلم تخمیرِ عشقش کرده‌اند
زان نفخنا فیه من روحی همه آئین ماست

از پلاس و جرم ما را معنیِ دیگر نبود
معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست

عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی
اینهمه آئین اسلام و شعارِ دین ماست

معنی و صورت همی بینیم بلوحِ کائنات
معنی آرے اینهمه و دیدهٔ حق بین ماست

تا چه بازیها همی آرد برون اے شاهِ من
اونکو داند چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سرے سالها
می بگوید چون نگوییم کاین همه آئین ماست

اے ز تو مقصودِ کلِ کائنات
ذات تو موجود در جمله صفات

نیست ذاتِ جز صفاتِ در جهان
نیست هرگز بے صفاتِ هیچ ذات

آمده در صورتِ آدم پدید
اهلِ معنی را ست ظاهر این نکات

گر بدانے خویش را در اصلِ کار
بر تو گردد آشکار این واردات

در همه اشیا حقیقت را بدان
زانکه مشهود ست در هر شاهدات

اندرین کثرت همه وحدت نگر
تا شود آسان ترا هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق است
اے همه مقصودِ کلِ کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست ‌‌ ‌ چکنم بخت همعنانم نیست

خواستم دردِ خود بشرح دهم ‌ ‌ شرح غم قابلِ بیانم نیست

دردِ دل بر که گویم ای یاران ‌ ‌ دردمندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز ‌ ‌ چون توانکرد چون توانم نیست

صبر از روی خوب نتوان کرد ‌ ‌ طاقتِ صبر در روانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز ‌ ‌ قلزمِ شوق را کرانم نیست

دوستان کارِ من ز حد بگذشت ‌ ‌ از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچکه نبود وفا ‌ ‌ باکه بودست در زمانم نیست

جان من از فراق شد بیرون ‌ ‌ هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلانست ‌ ‌ هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه ‌ ‌ در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود ‌ ‌ چونکه از چنگِ غم امانم نیست

احمد از دردِ خویش نالی چند
ز دلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست ‌ ‌ هیچ رحمی بر روزگارم نیست

دست و پای همی زنم ز فراق ‌ ‌ دوستان و دست دوستدارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم ‌ ‌ یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی — گفت این رسم در دیارم نیست

گفتم آخر بسوی ما نظری — گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور — مایه جز ناله‌های زارم نیست

می خورم بادهٔ فراق مدام — که ازو حظ جز فگارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت — اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فرو گرفت تمام — ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام — چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر — بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دولت بمن نکشد — بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد — چکنم یار و غمگسارم نیست

ای دل وفای عهد ز اهل وفا گذشت — نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید — طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیر و ز کس مرهمی مخواه — زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ماست که پایان کس ندید — طوفان غم رسید سراسر بما گذشت

این درد را دو الصبور می توان گزید — چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر — آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

ای دل دوا که درد هم از درد کش طلب | درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر | کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا | مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست | خوناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچارهٔ خود بر که گشایم | کز محنت اندوه چه با رنج کشیدست

دلسوخته گشتست ازین شغل که بر خواست | همچون من دلسوخته در دهر که دیدست

درد هجر ز هر نصیب دل ما نیست | کام دل ماتم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار | بیگانه نه در خورد چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست | با درد بساز چون شفا نیست

مرغ دل ما اسیر در دست | یک لحظه ز دام غم رها نیست

غرقاب شدم در اشک خونی | افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز | زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دوا است بس بعالم | گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم رود به تیمار | شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس چون من دردمند مسکین | دیارست کسے که مبتلا نیست

چون اہل مروت از جہان رفت	در ہر که نگه کنی وفا نیست
با خود ز حیات سیر گشتم	در دیر فنا بجز بقا نیست
این قصه درد بر که گویم	کس محرم راز ہا ز ما نیست
مردیم درین فراق اندوه	در رنج و بلا چو انتها نیست
چون دید حکیم طالع من	فرمود ز بخت تو ذکا نیست
بیهوده مدان تو آهِ عاشق	آهِ دل عاشقان ہبا نیست
بارے شب من سحر ندارد	کین صبح مرادم ضیا نیست
این بیخ حیاتِ ما بر افتاد	در شاخِ وجودِ ما نما نیست
ہر چند ز غم سپر گرفتم	این تیر بلا دمی خطا نیست
تن ده بقصاص و باش خرسند	دانی که ستیزه با قضا نیست
کز لطف و کرم امیدواری	این جز بعطای پادشا نیست
شاهے که دو کون بنده اوست	در جمله خدا جز او خدا نیست
از غیر خدای کن تبرا	چون شرک بذاتِ او روا نیست
خواہم که ز خلق گوشه گیرم	در صحبتِ خلق جز دغا نیست
باشم سر کوه دشت و صحرا	چون مرد خدای در بلا نیست
ایام بکامِ دشمنان ست	کس را سر دوستی بما نیست
سیلاب شدست اشکِ خونین	لیکن بر دوست غیر یا نیست

مارا همه بلا پناهی	جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای اتقا نیست

بازم نظر فتاد بجائیکه مشکل ست	جانم ز دست رفت و ندانم چه حاصلست
نے صبر نے قرار نه ارام نی سکون	نی دل بدست خویش نه ارام در دلست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان	والله که آرزوی دلم سخت مشکل ست
گفتم جدا کنم من ازین صحبت بتان	دل گفت چند لاف زنی پای در گل ست
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا	یاری عزیز و جان و دل من بمحملست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی	بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتلست
عمرے عزیز آنکه برآریم با تو دم	عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایتِ ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بحشمت مقابلست

آنکه در کسوتِ بشر پیداست	صورتِ بمثال دلبر ماست
این همه آئینه که می بینی	خود نمود از طلعتِ زیباست
چون همی یکیست یک بین باش	گرچه ظاهر تعددِ اسماست
تاب خورشید کے تواند دید	هر که او را دو چشم نابیناست
موجِ دریا یکے ست دریا موج	زود مے یاب کین سخن دریاست

شاہا ہر چیز را تفاوت نیست
حجّتِ عکس حجة البلقاست

ہر کرا نیست وحدتِ ایمان
اہل ایمانست آنکہ ناگویاست

گوہر شب چراغ را قیمت
چہ شناسد کسیکہ او اعمی ست

چشم کژ دیدہ راست کی بیند
زانکہ احول ندیدہ ہرگز راست

یار ما را چو نیست انبازی
صورتِ بی‌مثال بی‌ہمتاست

سترِ پنہان چو آشکار کنم
لیک موجِ سخن بشورش ماست

لیک آہستہ گویمت در گوش
ہر چہ بینی درو تو جملہ خداست

چند گویم ترا حقیقتِ شر
رنج ضائع و کشف نکتہ ہباست

لب بہ بند از بیان کشف رموز
کہ ببینی صف ز احمقان اینجاست

پیش نا اہل کشف کردن سر
عاقلان را کفایت از ایماست

محتسب گر بما کند دعوے
گوید از کشف این بیان پیداست

گردنش بشکنم بیک لاحول
گویم ای بوالفضول اینچہ ہواست

سالہا در نقاب نقد جسد
ذاتِ تو در خداع و مکر دغاست

ہر کرا آرزوی جانبازیست
گو بیا جان و دل برائے خداست

اندرین راہ او بقا یابد
کہ سرش سودہ سمندِ فناست

چون فنا را بخویش راہ دہی
در فنائی رسی کہ عین بقاست

جلوۂ یار ہر زمان بینی
چون انا الحق زبان تو گویاست

آتشِ تفتِ بوریا خواهند | هر کجا مردِ حقِ اهلِ صفاست

حرفِ توحید حاصلت گردد | مردِ معنے شوے تو بی کم و کاست

هر چه بینے جمالِ او بینے | خود جمالِ تو او چنین آراست

نیست در ذاتِ او شک بیشک | که توئی ذاتِ حق چو بینی راست

مردِ معنی که اهلِ معنے شد | صورتِ ایزدی بخود درخواست

در حقیقت تراست هستی حق | که ازینجاے جمله نشو و نماست

خاکِ راهِ تو توتیاے بصر | گرد خاکِ درِ تو کحلِ اعمی ست

گردِ میدانِ تست آبحیات | فیضِ جودت همیشه روح فزاست

صحنِ میدانِ تست فرشِ زمین | خاکِ ایوانت جمله اعلی است

نکته از زبانِ سر نبشت | کاشفِ سرِّ من رجا اولی ست

سرِّ مرموزِ لی مع الله | رازِ مکتوم از تو در انباست

گنج پوشیده بوده است اندر هست | از وجودِ تو راز در صحراست

مے نماید جمال در پرده | لیک در صورتِ تو خود پیداست

شور خود در جهانست افگنده | هر طرف بنگرے همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست | یارب این یارب این چه خوش اواست

عاشقان هر طرف بر سوائی | داده جان اندرین نقاب جاست

گاه بر صورتِ ملک اظهار | گاه بر شکلِ آدم و حوا ست

تا ندانی که سرّ سرّ هستی | هستی تو به ذات او بیناست

گاه بر طرز لیلی و مجنون
گاه بر ساز وامق و عذراست

گاه بر صورت بشر پیداست
گاه بر صورتِ دگر سیماست

دوست هر جامه که گر داند
پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایان لجهٔ توحید
دست و پای نزنند کین دریاست

مے نه بینی حیات و ممات یکے
اندرین سرّ خوب شک گراست

سرّ توحید مے کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاہد معنے که در پرده نهان ست
هر طرف ز شور و هر سوے فغان ست

هر که رویش بنگرد شیدا شود
زان مگر در پرده دائم او نهان ست

طائر قدسے که بے بال و پرست
بے زبان و بے مکان بے آشیان ست

پرتو نور خدا اگر بنگرے
از تجلے بالیقین در هر مکان ست

دیده کو تا تاب آرد تاب او
تاب او در هر مکان و هر زمان ست

هست در هر کسوت ظاهر به چشم
گرچه پنهان اندرون جان نهان ست

دیدهٔ اهل بصیرت بر و یست
در پے او چشمه هر سو روان ست

موج جش اندر قطره جاری شده
زانکه او بحر محیط بیکران ست

صورتش در هر ضمیرے ثابت ست
قصه اش در هر زمانی بر زبان ست

پرده از رخ بر فگن خود را نما | زانکه خلقی زین یقین اندر گمان ست
از رهِ عین الیقین بگشای چشم | تا جمالِ حق به بینی کان عیان ست
نیست موجودی بجز ذاتِ خدا | اینکه مے بینے همه این ترجمان ست
آیتِ ذاتش که مطلق آمده است | کائناتش جمله تفسیر و بیان ست
ذات او پیدا است در هر صورتے | معنے و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمالِ احمدی را بنگرے
باز گوئی این نشانِ بے نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست | گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان در بند دیده | بغیر از آشنائی مصلحت نیست
بکوی عشقبازان مے ندانے | که هرگز پارسائی مصلحت نیست
سرِ خود را تو در راهِ وفا باز | که در سر بیوفائی مصلحت نیست
بملکِ عشق دائم بادشاهم | که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغِ اسیرِ عشق او شو | که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
گزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر انچه بر ورقِ کائنات مکتوبست | مثالِ صورتِ یار است نقش محبوبست
بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم | نگاشت مظهر خود را هر انچه مطلوبست

جمال دوست بصورت نگیست در معنی — بود دیدهٔ دیدهٔ احول که چشم معیوب ست

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق — اشارتی ازلی و عبارتی خوب ست

ز صفحهٔ دل موجود نقش آن جانان ست — ولیک عقل ز کیک ست هوش مسلوب ست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که خوض خاطر غواص نیک مرغوب ست

هر آنچه در نظر آید جمال یار در دوست — هر آنچه می نگرم حسن کمال یار در دوست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات — بهر جمال که بینم جمال یار در دوست

بهر نمونه که نقش جمال مهرویان ست — نگر بدین معنی خیال یار در دوست

صفت ازلی چون بذات موجود ست — بهر وجود که بینی وصال یار در دوست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار در دوست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه جانانست — در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش خدا بین — هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید صفا ست — هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجرانی انا الله بتحقیق — پس در همه موجود نگر جمله جهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر — دانست از ان سجده که شخصی به نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را — در سجده نمود ار شد آن سر نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد | احمد چو کلیمست که بر طور جهان است

چشم شوخت که ز مستی رهِ مستان زده است | شورشی در جگرِ باده پرستان زده است

شورشی در دلِ پروانه چو میداند شمع | کآتشی در جگرِ شمع شبستان زده است

از دلِ سوخته نالهٔ عشاق نوا | هر نوائی که سحر بلبلِ بستان زده است

از فغانهای منِ گم شده واوست خبر | مرغ خوش نغمه که با غنچه و بستان زده است

ساغری از لبِ میگون تو بیچاره دلم | بیخود از خویش شده در صفِ مستان زده است

بلبل از زخمهٔ هر خار چو اندیشه نکرد | زان سراپردهٔ خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن | چند رطلی ز کفِ پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمندست | مرا او را دوائم سودمندست

چه داند قدر اهلِ درد بی درد | همان داند که دائم دردمندست

نمیدانی تو قدرِ عشقبازی | برو زاهد چه جای بند و پندست

کسی کو دردِ عشقت برگزیند | درین ره درد عشقش دلپسندست

چه می پرسی زِ سرِ عشق و عاشق | ازین بگذر چه جای چون و چندست

مقامِ وحدتِ او نیست معدود | تعدد بردن از هفتاد رندست

درختِ عشق آنگه بار گیرد | که عقلت از میان بیخش نکندست

چو می بینی تو اندر عشق پستی | مقامِ عشق و عاشق بس بلندست

بسا سرها که اندر راهِ توحید
بناز آواز مردم او فگندست

ز دردِ غم رهائی کے بجوید
هران دل کو ز دردت مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار نالد
دلی کز دردِ عشقت دردمندست

جمالِ لایزالی طلعتِ ماست
ردای کبریائی صورتِ ماست

بهر جا چیست نقشِ دلربائش
جمالِ با کمالش طلعتِ ماست

بهر باغی تماشای عجیب ست
که در هر باغ سروِ قامتِ ماست

بهر ذره نمودارِیست ظاهر
بهر شکل هویدا کسوتِ ماست

اگر چشمِ خدا بینی کشائی
ببینی عالمے در رویتِ ماست

چرا عاشق نگردد روح قدسی
که اندر روی خوبان زینتِ ماست

ز رازِ احمدی کس را خبر نیست
که آن جانِ جهان در خلوتِ ماست

از قصهٔ جمالِ تو هر سو حکایت ست
وز نکتهٔ دهانِ تو هر جا روایت ست

وصفِ دهانِ تنگِ تو گفتن نمیتوان
لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت ست

جز چشمِ نورِ عشق من اید و سبت بالیقین
هر چیز را که هست همه حد و غایت ست

گفتم که جان من ز فراقت بجان رسید
گفتا بعیش و ادنِ جان بن خود هدایت ست

بختم نه آن کند که شود بخت روز یم
ما را از بختِ خویش همه پیشیت شکایت ست

از غایتِ جمالِ تو منزل نشان تست ‌‌ هر جا که در کلامِ حق از حسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبرے تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان دستے که کارم مشکل ست ‌‌ همدمان مهرے که پایم در گل ست
مے ندانم تا چه باشد حال من ‌‌ انچه از عشقِ تو مارا در دل ست
هر زمانے بر دلم صد محنت ست ‌‌ هر چه در دل جز تو کلی باطل ست
هر غمی کز آسمان آید فرود ‌‌ گوئی آن نازِ تو بر جان و دل ست
هر چه جز یار ست اغیار ست آن ‌‌ گر همه نوش ست زهرِ قاتل ست
عشقبازے رندے و دیوانگے ‌‌ مرد را باشد که مردِ عاقل ست
هر کرا دیوانه مے خوانند خلق ‌‌ بالیقین دانے که مردِ عاقل ست
هر که جز عشق ست مارا محنت ست ‌‌ وردِ محنت از تو مارا حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هر که دیوانه نشد نا قابل ست

اے خالقے که مظهرِ ذاتِ تو کائنات ‌‌ در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم دائم همین توئی ‌‌ والله که غیر نیست درین کل کائنات
در هر چه بنگرے تو درین عالمِ فنا ‌‌ قائم بذات تست ولے با همه صفات
دریا و موج را تو یکے دان بهر صفت ‌‌ احوال کے رسد بسرِ غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بخود مبین　　در خویشتن مبین که توئی ذرهٔ جهات
مستغرق خودی بخدائی تو کی رسی　　تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هواست جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهای زلف او درازست　　که تا در زیر هر موی چه رازست
بگفتم راز زلفش باز جویم　　بگفتا قصهٔ زلفم درازست
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد　　نمیدانم درین پرده چه سازست
ترا از آتش من نیست سوزی　　ولی جانم همیشه در گدازست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد　　که آن دلدار دانم بی نیازست
گدائیم گر همه عالم به بخشند　　ولیکن همتم در حرص و آزست

ره عشق حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راه مجازست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست　　قبای کن فکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز　　جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست
بسر بر لامکان و ذروهٔ عرش　　درین ملکت کمینه پایهٔ ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید　　براه نیستی سرمایهٔ ماست
براه فقر احمد باخت خود را　　پلاس و چرم پوشش ژندهٔ ماست

ای لامکان حرف مکان از که جو همیت   در هر دو کون نیست نشان از که جو همیت

در کل کائنات محیطی بذات خویش   سرگشته چو در دو جهان از که جو همیت

گه در بقای مطلق و گه در فنای محض   در حیرتم که من بمیان از که جو همیت

اندر گمان محض یقینم یقین شده است   چون از همه عیانست عیان از که جو همیت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش   پیدا چو ذات اوست نهان از که جو همیت

احمد احد توئی بیقین گر تو بنگری   چون ذات تست شرح بیان از که جو همیت

عاشقی و بی نوائی کار ماست   بی نوائی نیست گر از یار ماست

آه بر ما عشق آمد در رهست   جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون ما و جان ماست   هر چه جز عشق است خود آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل است   جاندهی در راه او پندار ماست

کار ما عشق است دیگر کار نیست   هر چه جز درد است آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست   کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی   او نه مست از عشق آن دلدار ماست

ز هی راهی که او ره بی نشانست   نهان می بین که او اندر نهانست

چه می خواهی تو اندر پست و بالا   که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کی بانیجا راه یابد — برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین توئی در کل عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرف و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین ست این گمان چیست — ذر نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس دریجا — اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم و درد بیکران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیده او لائق دیدار نیست
هر که بعشقی و بدردی نشد — آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل است — کاشف آن رمز بجز یار نیست
ای دل اگر دم ز انا الحق زنی — لائق جز تو رسن و دار نیست
گه تو شوی مست خرابات عشق — در روشِ راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند — لیک درین راه چو بیدار نیست
گر تو بخواهی که بخود در رسی — رو تو بدین راه که بسیار نیست
پردهٔ خود را تو ز خود برفگن — راه دولت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب — در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگرست — تیر شوقت از کمان دیگرست
طائر قدسی که در قالب رسید — نیک بنگر ز آشیان دیگرست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد — زانکه این مرغ از مکان دیگرست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید — زندگی او بجان دیگرست
هر که چون منصور شد سرمست عشق — بر سر دارش فغان دیگرست
تیر عشق او که بر جانم رسید — از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد — این شرابی از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانی دیگرست — مرد معنی را نشانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست — کاین جماعت را نشانی دیگرست
آن فقیرانی که این جا میروند — هر یکی صاحبقرانی دیگرست
دل چه می بندی درین فانی جهان — کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دلِ مسکین هر بیچاره — شاه را گنجِ نهانی دیگرست
بر سرِ بازارِ صرافانِ عشق — زیر هر دارے جوانی دیگرست
کشتگانِ خنجرِ تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگرست
دل خورد زخمی ز دیده چون چکید — اینچنین زخم از کمانے دیگرست
عشق را در مدرسه تعلیم نیست — کانچنان علم از بیانی دیگرست

احمد اتا کم نکردے هوش او
کاین جرس از کاروانی دیگرست

هر کرا روے در نکو نامی ست — طمعِ عاشقے از و خامے ست
چند گوئی که عشق نام نکوست — نام نیکوے عشق بد نامے ست
کام هر کام نه تو در رهِ عشق — کام اول که هست ناکامے ست
رو تو بد نام باش در رهِ عشق — کاین سعادت همه ز بد نامے ست
رو که تو مرغ دام و دانه نه — زانکه طبعِ تو تندے و خامے ست
مرغ او بوسعید بوالخیر ست — باز او بایزید بسطامے ست
در خرابات عشق کے پرسند — که رهافیست خواجه یا شامیست
بر سر ان دوده پدید آمد — که حجازیست خواجه یا شامیست

احمدا مست باش در رهِ عشق
تا بدانند کاحمدِ جامے ست

کمالِ عاشقی ترکِ نیاز ست
چه جای خواجگی و کبر و ناز ست

هر آن عاشق که در ره پاکباز ست
همه کردارِ او عینِ نیاز ست

اگر عاشق بمسجد در نیاید
همیشه جان عاشق در نماز ست

نمازِ عاشقان سریست پنهان
همان داند که او دانای راز ست

بشستند عاشقان دست از دو عالم
زبانِ خلق بر عاشق دراز ست

اگر در بند جانی رو جهان گیر
که عشقش بوتهٔ مردم گداز ست

بکوی عاشقی کمتر گذر کن
که کوی عاشقان پر درد و راز ست

یقینِ احمدِ جامی چنین ست
که عاشق در دو عالم سرفراز ست

جمالِ لایزالی بر رخِ ماست
کمالِ حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذاتِ او را
که اندر جمله اشیا او مسمی است

ببین در صورت با ذاتِ حق را
بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذاتِ پاکش
حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نمارا
کمالِ حق تعالی جمله اینجاست

حدیث وهو معکم گوش جان کن
رموزِ نحن اقرب بر تو اینجاست

بجز تو در جهان چیزے دگر نیست
محیطِ جملهٔ ذاتِ حق تعالی ست

نکو دریاب گر دانای راهے
بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذاتِ احمدی بین ذاتِ حق را　　معنی ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشانِ خداوند اکبرست　　ذاتِ خدای بین که بصورت مصورست

حسن و جمالِ تو همه اوصاف ایزدیست　　ای صورتِ تو معنیِ الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد　　ای حسن تو بصورتِ معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال　　اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگری　　در صورتت ببین که چه معنی خوشترست

در صورتت نگر همه معنی و ذات او　　ای ذات تو بمعنی بصورت مظهرست

ذاتِ خدا ببین که بمعنی شد آشکار　　انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نورِ خدای بر رخِ آدم و آدمیست　　نورش محیط ذرهٔ ذرات مظهرست

بر ذاتِ احمدی همه اوصاف ایزدیست　　آری جمال حضرتِ حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بندهٔ اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست　　گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگسِ ما　　زانکه رویش چو لالهٔ نعمانست

هر که آگه نشد ز معنی دوست　　نقش دیوار صورتِ بیجانست

هر که در هر وجود از و اثری　　معنی خاص صورتِ انسانست

گشته عقل کی تواند رفت　　اندران ورطه که بی پایانست

سرّ این راز کی شود مکشوف · زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سرّ دوست میگوید
زانکه از هر خیال در پی آن ست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست · ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پرده ها دائم نهانست · حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد غبار و موجها · در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم بمعنی باز بین · در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره · زان بهر ذره همیشه این صفاست
هست پنهان ذات او در چشم ما · ذات او دائم بمعنی خودنماست

خودنمائی مے کند احمد بخلق
چون به بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست · دریاب که این شور هم از صاحب جانست
آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود · امروز درین دیر نگر گرچه همانست
گنجی ست بویرانه که در وصف نیابد · آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست
در خانه منه دل که در نیخانه چو جانست · دائم که ازین بانگ همه خانه جهانست
خاک در این خانه همه مشک عبیرست · شور در این خانه همه جنگ ترانست
آنکه که ره فقر زده راهروی یافت · سلطان جهانست خداوند زمانست

هر کس که در بتخانه عبث همی دید
در عالم توحید همون جرد نشانست

والله که درین دهر بجز دیدن حسنست
گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه خانه است که در خانه نشسته است
این ساعت بحرست که بی حد و کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی است
جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبانست

سرمست رسید جام در دست
در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش
عقل از سر ما چو دید بر جست

برخاست قیامتی در اندام
کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت
صبر از دل خسته رخت بر بست

آرام سفر گزید از جان
از تیر غمزه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار بوسه
گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بنگرش
هر همه جامی جهان بین خوش شرابی بنگرش

هر زمان گفته سخن با خویشتن از خویش
انهمه پیدا و نهان خبر جوابی بنگرش

از تعدد هست موج و بحر آبی احد
انهمه یکیک ظهور نه نقابی بنگرش

جمله موجودات ذات پاک حق‌ست بالیقین — لیک اندر جمله عالم جز خطایی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید آنچه میگوییم همه — اینهمه هر یک حرفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کاینات از اصل معنی بنگری — اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی‌نشان — اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال — اینهمه صورت نمودی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی — درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیدا کیست — آنکه در هر صورت از جان شد نهان پیدا کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه‌ها — ظاهر اندر جمله عالم شد عیان پیدا کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور — وانکه آید در لباس جان جان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کاینات — شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

وانکه اندر اسم و رسم آمد برون از هر کسوتی — وانکه در هر پیکری پا شد روان هیچ است کیست

چون محیط از بحر و بالا آمد آن دلدار ما — در همه عالم فشان بی‌نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود — وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا کیست

ای ز دیدن جمال تو هر دم حیات ما — این حسن و لطف و خوبی تو الحق چه دلرباست

در کاینات جمله محیط است او بذات — در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصفِ حسن نیست جدا گر تو بنگری — این جمله صفات بمعنی همه خداست

ذاتِ خداست هرچه بظاهر نظر کنی — معنی چو ذات گشت سراسر خدا نماست

ذاتِ بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست — نیکو همی بنگر که درین پرده تا جهاست

آن شاهباز تا که نهان ست در بشر — گر راست بنگری تو درین پردهٔ رواست

اسلام و کفر جمله یکی شد براهِ عشق — انرا که او براه خداوند آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب ان — هر قطره را که بینی چو دریا باصفاست

هر نکته که از رهِ دل احمدی بگفت — یکیک همه ز رمزِ خداوند ذوالبقاست

تا صورتِ نقش یار باماست — هر لحظه مراد گر تماشاست

هر جا که مراد حال آید — یک خار بدل هزار خرماست

آدی چو وصالِ یار باشد — بی وصلتِ یار خانه صحراست

بالین چو بود بخاکِ کویت — والله که مرا به از ثریاست

چون پرتوِ عکس یار تابد — این خار خسک حریر و دیباست

کز عکس جمال خود نماید — این واسطهٔ زراه برخاست

بایادِ وشش اگر سخن سرایم — در جمله سخن همو هویداست

از خاکت اگر پیام گیرم — صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید — معلوم شود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود ببینی　　این ذات تو ذات حق تعالی است

نقاب کبریائی بر تو زیباست　　لوای بادشاهی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز　　که سر خودنمائی بر تو زیباست

علم بر عالم اعلی بر آور　　که ذرات گوائی بر تو زیباست

ترا بینم بهر صورت که بینم　　که سرّ اینمائی بر تو زیباست [?]

تو شهباز فضای کبریائی　　از آن فرّ همائی بر تو زیباست

توئی مستغرق اندر بحر وحدت　　که موج آشنائی بر تو زیباست

پلاس و جرم را احمد گزیدی
لباس پادشائی بر تو زیباست

یقین در صورتت سرّ الهی ست　　که بیرون از سفیدی و سیاهی ست

بچشم دل اگر تو باز بینی　　که یوسف جلبش [?] اندر قعر چاهی ست

مترس از جان و دل در باز یکدم　　که اندر عشق مردن پادشاهی ست

اگر بینی بچشم دل تو او را　　بدانی حسنش از مه تا بماهی ست

بستر عشق او کس نیست آگاه　　بسی در عشق او امر و نواهی ست

همه ادیان یکی بین و یکی بین　　خدائی در حقیقت لاتناهی ست

جمال لایزالی بین تو اینجا　　کمال حسن او بس بارگاهی ست

کمال حسن او در بت پرستی ست　　بذاتش در همه اشیا کماهی ست

جمالِ احمدے گر باز بینے
یقین در صورتت سرِ آلہے ست

آن دلبرِ ما کہ جانِ جانست
واللہ کہ جمالِ او عیانست

مستے و قلندرے و رندے
این خوے قدیم بہشتانست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات
سرمایۂ گنج مفلسانست

از چشمۂ چشم ماست جارے
ہر چشمہ کہ بر زمین روانست

جان بر سرِ کوے دوست دادن
بہتر ز حیاتِ جاودانست

پندار کہ کارِ عاشقِ مست
بیرون ز حسابِ این و آنست

دریاب یقین کہ جملہ اسما
از آئنۂ ذاتِ او بیانست

ہر قطرہ کہ بنگرے تو پیدا
دریاے محیطِ بیکرانست

از ذاتِ احد جمالِ احمد
با جملہ صفات ترجمانست

در میخانہ کشادند و برین مستِ الست
فتحبابے شدہ ناگاہ برین عاشقِ مست

ساقیِ لم یزلے داد مرا جامِ طہور
بکف آوردہ از انجام و لے نشکست

گفت مے نوش مدام از سرِ میخانۂ ما
کہ ترا در سرِ این بادہ تمنائی ہست

بادہ بر دست نہادم ز کفِ ساقیِ ہست
بادہا ہر چہ بسر بود سراسر شکست

بیخ ہستے ہمہ بر کندم و بیخویش شدم
شاخ خود بینے نزد را ہمہ کردم سرِ پست

جرعۂ زان کہ بنوشیدم و از خویش شدم
رسم و عادت ہمہ بگذشت شدم بادہ پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش
که بیک نوحه انا الحق زدن از عالم رست

ولہ

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست
که پیش چشم وی لحظه صورت ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام دهم کین شرابے باقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی
همیشه دین نیست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین
دلم بگفت که بگذر نصیحتت باقیست

چو کار من نگشاد از صلاح زهد و ورع
مے مغانه ننوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد مے
که دُرد و دُرد صوفی صفاے اطلاقیست

ایدل اندر صحبت دلدار می باید نشست
هر دم از راه دلے در کار می باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه می باید گزید
از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمی باید کشید
اندرون حلقهٔ زنّار مے باید نشست

از سر سودا بسوے عشق باید سود سر
پس براے سود عاشق وار می باید نشست

از سر هستی بقا در نیستی باید گزید
وز دهم توحید حق بردار می باید نشست

از شراب و هو معکم باده ها باید چشید
پس درون خانهٔ خمّار می باید نشست

از رموز نحن اقرب نکته ها باید نمود
پس میان بوریا یار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید
بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن
در پی بویش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت سالها — پس بزندانِ خودش ناچار می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از تنهٔ کفر
پس میانِ فرقهٔ کفار می باید نشست

سرِ توحیدِ خدا بر لوحِ جان باید نوشت — رمز وحدت از سوادِ دیدگان باید نوشت

حرفِ سرش از سوادِ دیده باید پیش کرد — خطِ رمزش در بیاضِ جانِ جان باید نوشت

از کتابِ کنت کنزاً نکته ها باید گرفت — مشکلِ اسرارِ حق را ترجمان باید نوشت

کشف باید کرد سرِ وهو معکم را مدام — مشکلاتِ رمز را هر دم بیان باید نوشت

جمله در ذاتِ بشر اسرارِ حقست آشکار — آنهمه یک یک درونِ جانِ روان باید نوشت

از رموزِ نحن اقرب شادمی باید نشست — در سرورِ دل رموزِ این و آن باید نوشت

چون ظهورِ حق نموده خلق آمد بیشکی — جمله اسرارِ خدائی پس از آن باید نوشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذراتِ جهان — قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نوشت

خطِ مشکین بر رخِ خوبان که ظاهر گشته است — آنهمه تعویذِ جانِ عاشقان باید نوشت

صفحهٔ دل را محشی ساخت از رموزِ حق — رازِ پنهانی درونِ دل نهان باید نوشت

دفترِ توحید را مرقوم باید ساختن — پس حسابی مجملِ دل هر زمان باید نوشت

احمدی از شرحِ او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوحِ کن فکان باید نوشت

عاشقانِ بارگاهت نالهٔ آواز تشنه — بر درِ تو طبلِ سبحان الذی سر می زنند ۱۰

از علوِ مرتبت از جمله عالم بگذرند — خیمه بر بالای این گنبدِ مینا زنند

از سرِ مستیِ شرابِ صرفِ وحدت در کشند — پشت پا خود بفرقِ طارمِ خضرا زنند

رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان — بر درِ اقبال بالبیک وا وحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک وبند از شرف — قدسیان بر خاکِ پایش بوسه ها در وا زنند

کرسیِ نه آسمان را زیر پا آرند تا — بوسه بر خاکِ پناهِ خواجهٔ بطحا زنند

انبیا در دامنش دارند دستِ اعتصام — اولیا در بارگاهش سر بزیرِ پا زنند

هر که هست در خیر امکان بفرطِ شوقِ خود — بر درِ اکرامِ او از عمل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو برده بنار — دوستانش خیمه اندر جنت الماوا زنند

گر شرارش از دلِ خود عاشقانش بر کشند — آتش اندر صفحهٔ نه طارمِ اعلی زنند

از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند — از خم وحدت همیشه خمرهٔ بادا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستانِ او
همچو احمد یا الهی از دلِ شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخِ زیبا بینند — روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندر ان آینه مقصود جهانی نگرند — هر چه خواهند دران جمله هویدا بینند

نیست جز مظهرِ ذاتش همه ملک و جهان — عارفان جمله جهان را رخِ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینهٔ مردِ خدا ست — بلکه آن نورِ حقیقت همه اشیا بینند

گر به بینند جمالش بنظر محو شدند — دل و جان را بفدای دلِ شیدا بینند

گر در آید بنظر باطن شان جملهٔ جهان … عاشقانند که مقصود جهان وا بینند

جان جانان را چو در آینهٔ دل بنگرند … جملهٔ اشیا بنظر عین مسمّی بینند

عارفان نقد و هم امروز بهشتی نگرند … گرچه این جملهٔ جهان وعدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جملهٔ جهان مظهر اوست … سر فشانند بپایش همه تا پا بینند

گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسد … طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند … اندرون و آتش غمهاش شررها بینند

دُرد نوشان که همه دُرد و بلا می نوشند … هر زمان عیش و بلا را همه زانجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند … مستی و شیفتگی های ز صهبا بینند

عارفان حرص و هوا را که ز پا پست کنند … زیر پا در رده افلاک معلّا بینند

گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق … همه عالم زمستان دم گرما بینند

آه سرد از دل پر درد بر آرند دمی … در تموز از سر دی دم سرما بینند

چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق … تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند

تیزبینان چونکه مقامات همه در نگرند … زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو ببینند همه … در کرامات و کمالش همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه را رشک آید … هو بدو مقصد خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفاست … بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند

قطب حق غوث جهان جمع ابدال ازو … از درش جملهٔ اوتاد تولا بینند

پر سر خاک درش سیر ملائک باشند | اهل افلاک از و رتبهٔ بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظری باز کنند | در روایات فلک نور مصلا بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او | سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینا بینند

جان و دل را بفدای در دلدار کنند | ذرهٔ خاک درش را گه سینا بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند | مردگان از نفست معجز عیسی بینند

موسی عهد توئی از کف تو دست همه | عجبی نیست یکایک ید بیضا بینند

از کمالات و شرف انچه ترا داد خدای | پایهٔ قدر تو بر پایهٔ مینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب | بر درش جمله جهان مهرب و ملجا بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آورند | خستگان خاک درت مرهم رسوا بینند

از کرم سایهٔ خود بر سر شان باز فگند | تا از ان سایه قرار دل خود را بینند

گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد | نظرش کن که دلش صخرهٔ صهبا بینند

گرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال | هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا | میزند نعره بکل اهل سخن تا بینند

انچه امروز مرا از مددش حاصل شد | اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت بساییم | تا سرم در قدم خواجهٔ بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند ‌ ‌ ‌ رهزنان شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند ‌ ‌ ‌ آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار برآیند دلیر ‌ ‌ ‌ بیکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست ‌ ‌ ‌ مست و آشفته دران راه همه پای و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام ‌ ‌ ‌ جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشه عشق اند مدام ‌ ‌ ‌ نه چو مشتی زده چند که چون گاو خرند

نه چو این سنگدلان مرده بتان خشک لبند ‌ ‌ ‌ همچو دولاب سر چشمه نم دیده ترند

اهل فقراند که از فقر همی فخر کنند ‌ ‌ ‌ نی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز چرم و پلاس همه پوشش شان ‌ ‌ ‌ طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کار شان نیست بجز رندی و شاهد بازی ‌ ‌ ‌ آنکه شان کار دگر می بکنند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین بداشت آنکه یکی را دو دید ‌ ‌ ‌ کرد نهان راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت ‌ ‌ ‌ غره این عقل دون معنی دل اندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد ‌ ‌ ‌ گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آئینه روشن ست هر طرف ار بنگری ‌ ‌ ‌ وای بران کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آئینه رونما ‌ ‌ ‌ نکته توحید تاب گر نتواند شنید *

احمد از آن سرّ حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند   در سینه ام که تخم محبت بکشته اند
هر آیت فراق که منزل همی شود   گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند
بر جان من که بار فراقت نهاده اند   بالای مور کوه بلا بار هشته اند
هر جامه که از پی من چرخ دوخته است   گوئی که تارهاش ز اندوه تار رشته اند

درد و فراق و غربت و اندوه رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید   من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزو برآمد حاصل نشد مرادم   آن یار بی‌وفا را مردم چه آزماید
بسیار وعده کرد و برسیم بکامت آخر   زین عشوهٔ دروغی کارم نمی‌گشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد   اندر زمین شوره هر تخم کی برآید
بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم   دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفایی   از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا   این رنگ کفر از تو عشقش نمی‌زداید
دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوی   این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد   از مادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که دردِ تو کشد از پیِ درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
بتماشاے گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعلِ روان بخش ترا گر ناید
بار دیگر بسرِ چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دلِ ما داغ نهاد
نقش او تا بابد از دلِ ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روے
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
لیک این لاشه ضعیف ست بمیدان نرود

احمدِ جام ز اوصاف تو گوید سخنے
عاشق آنست که او از پیِ جانان نرود

چشمِ عالم همچو تو دیگر ندید
هر دم از نوعے دگر آئے پدید

گاه بر شکلِ دگر پیدا شدے
گه شوے بر ساز دیگر ناپدید

گه شوے بر دار بر شکلِ حسین
گه شوے ظاهر بشکلِ بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان
چشم خفاش ست زینمعنے پدید

گر یکے بینے یکے بین جمله را
هر که یک بین شد بر انمعنی رسید

چند سری خویش را ظاهر کنے
باز بانِ احمد این گفت و شنید

دیر ست از ان دو یار پیامی نمیرسد
وز نزد آن نگار سلامے نمیرسد

جانم بلب رسید و بکامی نمیرسم
دردا که درد مند بکامے نمیرسد

ما از کجا و دولتِ فضلِ تو از کجا	زیرا که دستِ تشنه بجامی نمیرسد
خوانِ وصال در خورِ ایوان پختگان ست	این دولتِ نعیم بخامی نمیرسد
شد مدتی که از گلِ گلزارِ وصل او	بوی ز صبحدم بمشامی نمیرسد
هر صبحدم بخون دلم شسته خون شفق	آگاهی از نگار بشامی نمیرسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف اوست بس
کین دولتِ عظیم بعامی نمیرسد

وله

مرا حضورِ تو باید بمال و گنج چه کار	مرا کنارِ تو باید نظر چه سود کند
مرا جمالِ تو باید بماه خود چه نظر	مرا کلامِ تو باید خبر چه سود کند
مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر	چو تیرِ غمزه زدی پس سپر چه سود کند
اگر بمصر عزیزم بغیرِ تو چه صواب	رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخِ خوبِ تو بهرهٔ نه برد
بروی خوبِ تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقابِ چهرهٔ زیبای خود را افگند	شورشی اندر نهادِ پیر و برنا افگند
هر که از شوقِ کمالش رب ارنی باز گفت	همچو موسیٰ بیخودش بر طورِ سینا افگند
گر دمی حسنش بجانِ بیدلان تابی دهد	بر سرِ طورِ دلش نورِ تجلی افگند
زاهدان رسوا شوند از پرتوِ انوارِ تو	عاشقانرا سر بسر مدهوش و شیدا افگند

تا بانوارش نیارد تاب هر خسته دلی
هر طرف بینی جمالش خر موسی افگند

چون عنایت دستگیر و چون هدایت رهبر و
سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین مرشد پناهِ خلق احمد جرم پوش
آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان
آنکه گردون سر بزیر پایش دروا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل
در میانِ خلقِ عالم رسمِ احیا افگند

پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان
خاکِ درگاهش بسر چرخ خضرا افگند

طالب از خاکِ درش کحل بصیرت زد همی
واصل از نورِ جمالش چشم بالا افگند

بگذرد فرقِ سرافرازان سراسر گر همی
شهپرِ مرغِ جلالش سایه بر ما افگند

خاکِ پایش را تبرکِ سرمهٔ دیده کنند
تا مگر نورِ حدیث در چشم اعما افگند

هر سرِ راهش همه بیچاره و سرگشته است
تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دستِ کرم بگشای و احسانی کند
تا بقافِ قرب تو خود را چو عنقا افگند

بر امید آن چشم دارد احمدِ دیوانه بین
شاید احسانش گناهِ جمله اعفا افگند

آنکس که سراپرده بصحرای عدم زد
در ملکِ بقا از سرِ تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت
برداشت بکلی بسرِ حرف قلم زد

از رخش فنا گرد ز کونین بر آورد
از خون جگر آنکه دران ناحیه دم زد

سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت
گو بر سرِ کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرمِ اسرارِ خدا شد بر لوحِ دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابانست چو خورشیدِ مصفا بر طلعتِ او شعشعه از نورِ قدم زد

سرّش به بشر فهم نمیگشت و لیکن بر طینتِ تخمیر صفی دستِ کرم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه در عالمِ وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتشِ عشقش در خرمنِ او دستِ قضا آتشِ غم زد

در ملکِ فنا آنکه شد خسروِ عالم بر فرودهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحیدِ خداوند خبر داد هر ضرب که بر تار چه زخمه بهم زد

اندر دلِ مشتاق بسی شعله برافروخت در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکتِ فقر کسی را که مسلّم در هر نفسی طعنه بر اربابِ نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقدِ بقا یافت کز گنجِ دو عالم چو پشیزِ همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ ان شاهِ سخنور اندر قدمش بوسه بسی خسروِ جم زد

نقشی سخن کان خرد خواجه نظامی کو خیمهٔ گفتار به بستانِ ارم زد

هر دُر که از ان درج گهربار برون شد صنّاعِ فلک ساخته در گوش نسم زد

سلطانِ سخنداران و سخنگوی سخنور کو سکهٔ خود را همه بر ملکِ عجم زد

افراشته رایاتِ سخن بر سرِ عالم اعلامِ خرد بر سرِ نه چرخ نجم زد

پرواز شد از کنگرهٔ عرشِ مقرب آن بلبلِ عرشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریمِ حرمِ کعبهٔ توحید لبیک زنان غلغله در بیتِ حرم زد

چون خیمهٔ او دفتر از سر الهی ست | هر دم گره عقل برین خلد اِمم زد
شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت | دستِ کرمش طعنه بر ارباب ہمم زد
آنکس که نه زد دست بدامان کلامش | اصحاب تعصب همه آهنگ دم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

بازهر جائی نوا آغاز شد | بازنی در پردهٔ دمساز شد
باز عاشق بادهٔ وحدت چشید | باز سرمستی زسر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید | باز چنگِ مطربان درساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود | باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغِ دل نشیمن یاد کرد | باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوایِ گل پرید | باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صلایِ عشق داد | باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد | باز مرغِ عشق در پرواز شد
باز مژگانش سراسر تیر شد | باز تیغِ عشق سرانداز شد
باز معشوق از کرشمه دلربود | باز عاشق در طلب جانباز شد
باز مارا احتجابی رو نمود | باز آن دریای وحدت باز شد
باز دل دریای جانان سر نهاد | باز جان در غمزها غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت — باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد — باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شکفت — باز عاشق را جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت — باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر برسوائی کشید — باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسر رخ رانمود — باز عاشق سر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع — باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان بر باد رفت — باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت — باز عاشق با جنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما — باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار — باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جانب پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد — باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید — باز چنین مست بمیخانه شد
باز بتی دید که مدهوش شد — باز پی باده و پیمانه شد

باز سر عشق برون اوفتاد — باز به می عاشق مستانه شد

باز شعورے ز انا الحق یافت　　باز سر و دار چو مردانه شد

باز ز توحید علم بر کشید　　مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فتاد احمدی در جامِ عشق
مرغِ دلش در طلبِ دانه شد

رهِ دیوانگان عاقل چه داند　　صفایِ صوفیان عاقل چه داند

همه حقیقم حق را حق شناسد　　حقائق ناحق و باطل چه داند

من از دل سرِ دل میگویم اما　　رموزِ سرِ دل بیدل چه داند

بیا در حلقهٔ دیوانگان باش　　که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا واصل آئے　　که خود بین حالتِ واصل چه داند

توئی کامل و لے دریاب خود را　　که ناقص سیرتِ کامل چه داند

قتیلِ عشق شو ای دوست هر دم　　که سرِ لذتِ قاتل چه داند

ولے باید ز دردِ عشق رنجور　　که هر بیدل دوایِ دل چه داند

رموزِ عشق احمد کرد تشریح
نکاتِ عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد　　پرده از روے باز خواهے کرد

زلف را تاب میدهے هر دم　　قصهٔ با دراز خواهے کرد

مے گشائے نقاب از عارض　　کشف پوشیده راز خواهے کرد

ای بسا سره پیش ابرو خود / بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چید نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد / اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت / بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود / آنزم همه تار و بود گردد
گردیده به معنیت گرامد / شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی / سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد / از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین / باز اکنون بر در خمار شد
باز شورش در نهادش اوفتاد / خرقه را انداخت در وی خوار شد
چون شراب هو معکم را چشید / زد انا الحق و سبه هم بر دار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد / مست عاشق وار در بازار شد
شورش اندر شرع و سلام اوفتاد / مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین بگفتند این چه بود / کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاری که ما را اُفتاد — پیشوای ما کنون خمّار شد
گرچه وعظ و پند دادندش بسی — وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او — چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او — گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت — وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت — بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کند بدمستی شاهد رواست — بیدل و بیجان چو از اظهار شد
اهل دین گفتند این بد کشتنیست — کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش بار یافت — در حقیقت کهد یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند — صورت شان آینهٔ جان کند
چون رخ خود را ز صفا بنگرد — ذات خود آینهٔ سبحان کند
چونکه به بیند رخ جانان خویش — آینهٔ دل رخ جانان کند
گر نظری بر رخ جانان برد — گنه ادب نیست که پنهان کند
آینه گلی چو مصفا شود — از بن هر موی تو چشمان کند
هر که در عشق به مردمی زند — خانهٔ دل را همه ویران کند

گر برهٔ عشق گدائی بسوزد … روی دل خویش بسلطان کند
گرچه درین راه چو موری بود … عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان نخواست
درد ره این درد چه درمان کند

مهری نماند کان بت رعنا بهانه کرد … ما را گناه چیست اگر با شما نه کرد
دردی بیار بخت که آنرا صفا نکرد … دردی بماندا که آن را دوانه کرد
نمای روزنی که درد نیست نور او … نمای تیره که مر او را صفا نه کرد
نمای قطره که نه شد بحر بیکران … نمای ذره که مر او را خدا نکرد
آب حباب و حجله یکی دان بایقین … از اتحاد هیچ کسی شان جدا نکرد
گز دے ملامتم که جفا می کند نگار … از خود برو کجاست که او خود وفا نکرد

احمد ز بر تو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیهی مرد میدان کی شود … هر چه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که می بینی فقیر … ورنه هر زنده سلطان کی شود
گر همی خواهی برهای رهی … کشف عشق آخر برهان کی شود
تا نه گردی از همه بیزار تو … ورنه هستی این ره آسان کی شود
تا توانی در وجوت محو شو … ورنه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن — ورنه قطره بحر عمان کی شود

آشنا گردن بحر لامکان — بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفری در نیافت — هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نه گردد غرق بحر لامکان — کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس — می ندانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شدی در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جان فزا بو یا شود — هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلقش در رسد — چشم اعمی در زمان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد — بیدلان را باد دل پیدا شود

گر برافشاند ز رخ آن مه نقاب — جملهٔ اسرارها در وا شود

گر بداند عقل کل از رمز عشق — در زمان از بیخودی شیدا شود

از همه غم بیغمی باید مدام — هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

ولی کز عشق او دیوانه گردد — چو من در عاشقی افسانه گردد

کسی کز عشق جانان راه یابد — بدرد عشق او مستانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید — که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او ببازد جان و دل را — کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردی — که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی — که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد — سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد

از بسکه درد در کشیدم ز بیخودی — پایم ز جا برفت و سراپا در افتاد

اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم — تاراج شد ز خویش و بیغما در اوفتاد

رخت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد — کشتی غم بورطه دریا در افتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت — عقل ضعیف راهی چو اعمی در افتاد

خوش وقت آنکسی که با صفای این عدت — سر زد بکوه و دشت بصحرا در اوفتاد

در تنگنای دهر بسی ترک ناز کرد — یک حمله نمود و بهیجا در اوفتاد

بیزار شد عقله کونین محو شد — راه عدم گرفت بعمدا در اوفتاد

ترک خودی گرفت در آمد به بیخودی — سوی ضعیف و در تگه دریا در افتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق — همچون نهنگی که در دو و دار اوفتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب تفت — مردانه در صف یل تنها در اوفتاد

زد آتشی که شعلهٔ او در جهان گرفت
یک پخته سری که سراپا در افتاد

عقل ضعیف رای در آمد برای گل
بیهوش شد ز پای چو شیدا در افتاد

بر هم دریده پردهٔ افلاک سر بسر
اما چو دید راه همانجا در او فتاد

بر دین حق چو راهبر او گشت عقل پیر
در راه عشق او به تقاضا در او فتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار
راز دلش به پردهٔ اعلی در افتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید
اسما بعین ذات مسمی در او فتاد

چندان نمود رو که سرگشته باز ماند
وانگه دران نظر به تمنا در او فتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید
اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد

نی صبر و نی سکون نه آرام نی قرار
که در حضیض گاه ببالا در او فتاد

یارب درین طلب که تمنای احمدست
مقصود دل بجانش چه زیبا در او فتاد

گر پرده ز روی واگشانید
والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان
این طایفه گر ز خود برانند

در عکس جمال حق ببینند
گر زنگ ز آئینه زدانند

چون پرتو نور حق بخوبانست
شک نیست بغمزه دل ربانند

بر روی بتانست جلوهٔ دوست
زان اهل نظر همی ستانند

ما راست جمال دوست قبله
جهال اگرچه ژاژ خانند

منصور نه بدچو در میانه
پروانه بسر آتش آزمائید

در صورت خود خدا ببینید
آنان که به معنی گرائید

ای طالب آن ذات خداوند شمائید
خود را بشناسید شما جمله خدائید

در خویش بجوئید هم اوصاف جدائی
در راه طلب طالب مطلوب شمائید

والله که دگر نیست به بینید بخاطر
از راه یقین جانب توحید گرائید

کس نیست بجز ذات خداوند تعالی
کای زمرهٔ طالب شما جمله کجائید

گر دست یقین راه تبانید درینجا
در خویش به بینید شما جمله همائید

مقصود طلب جمله شمائید نه بینید
از کعبهٔ مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد نمائید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود
باده ز دست که خورد مست بهوی که بود

راه همه عاشقان آه ندانم که زد
در صف عشاق باز نعرهٔ هوی که بود

غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد
نرگس مستانه او دیده بروی که بود

زلف پریشان او رهزن جان که شد
سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود

جام ز دست که خورد جامه کجا درید
بادهٔ مستی فزا تازه سبوی که بود

طلعت تابان او آه بروی که تافت
حلقهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود

احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت
کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

ز توحید چون درجام کردند — بمستان الست اعلام کردند

در ولت جام چون ساقی بدیدند — بهشیاران ازان پیغام کردند

همه کار است فاعل با تحقیقت — بشر را در میان بدنام کردند

همی خواست آنکه خود را ظاهر آرد — عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود — تجلی هم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد — کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوب رویان جمله عشاق — بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی — بسجده مرد را الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شما را دید — هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی — صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان درخواهم — هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز رمز معنی شد — صورت یار خود نما را دید

عشق معشوق عاشقی آمد و ست — جمله محبوب دلربا را دید

هر که دریافت مغز توحید — بیشکی ملک ما لقا را دید

احمدی را کسی که ظاهر یافت — با یقین روی مرتضی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد
که از تسامع آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته‌های نهان آشکا شد یکبار
که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت ز پرکار خطِ عشق پذیر
چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد

میان قطرهٔ بحر اتحاد ذاتی دان
ز بحر قطره بیاید و باز دریا شد

همو نیست در همه عالم بذات خویش عیان
که سرّ ذات الٰهی بنطق گویا شد

هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام
کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن
سر اسرار تتقِ غیب باز ایما شد

ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر
جمال ذات الٰهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان و دم قرن کانجا
نبود عشق بباید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند
در هوای جان جان باز آمدند

همدم معشوق گشتند از نوا
باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرقه گشته اند بحر عشق
گاه با مطلوب در ساز آمدند

چون خلیل الله اند ز نار عشق
چون سمندر باز پرواز آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند
در فضای عشق جان باز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند شان
در رهِ عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار
عاشقان در عشق جانباز آمدند

یار ما در پرده بازی می کند
عالمی را کارسازی می کند

می نماید مهرهای مختلف
می ندانم تا چه بازیها می کند

گرچه تنگیست جان عاشقان
در هوای عشق بازیها می کند

می نه گنجد عشق او در هر دو کون
زان بهر سو سرفرازی می کند

ترک چشمش از برای جان ما
هر زمانی ترکتازی می کند

مردم چشم ز خونم هر دمی
جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد
این قصه و از بپایان نمی رسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست
کاین درد لا دواست درمان نمیرسد

درد فراق و رنج و غریبی و بیکسی
آدخ که هر چهار بدرمان نمیرسد

تا قصه فراق نونیسم بسر برد
لیکن چه سود چون برجان نمی رسد

احوال درد مند به دلبر که می برد
پای ملخ به پیش حضرت سلطان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ایم
حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند
عمری گذشته باز به بستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار
عهد وفای یار به پیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم
دردا که درد عشق بدرمان نمی رسد

جمالت منظر اهل نظر باد ‏ ‏ ‏ ز خاک پای تو کحل البصر باد

هر آنکس کو نیاورد سر زلفت ‏ ‏ ‏ چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی ‏ ‏ ‏ بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق ‏ ‏ ‏ نگارا هر زمانی بی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست ‏ ‏ ‏ دل عشاق هر دم بی خبر باد

بباد آرام حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آرند ‏ ‏ ‏ لحظهٔ اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل به چمن ‏ ‏ ‏ گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما که چون بزم طرب ساز کنند ‏ ‏ ‏ شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینند به عیش ‏ ‏ ‏ ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط ‏ ‏ ‏ جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری رقص ‏ ‏ ‏ یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما ‏ ‏ ‏ نفحهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شادی بنشینند همه
احمد بی سر و سامان ترا یاد آرند

هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند ‏ ‏ ‏ دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند نهفت سراپرده فلک — هر شعله که عاشقش از دل برون زند

هر تخته که بر جبد از جان سوزناک — آتش به سقف نه فلک بی ستون زند

جز دار نیست جلوه آن شاهباز عشق — گر بیخودی ز خویش دمی بر جنون زند

در قاف قرب دوست سراپرده بر کنند — گو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره شود — چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من — هر قطره که چشمه عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید — هر جان بر زبان نمی آید

به عبارت سخن نمی گنجد — به بشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین ست در دیدن — گفتنش در گمان نمی آید

بر رخش تا بچشم اهل نظر — نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چو شرح دهد — راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد — شورشی در جان این رسوا نهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد — هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشت پنهان از همه — گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد

گاه او بر شکل دیگر رو نمود — گاه نا نقش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی — گاه نام‌تش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق — گاه بیضا کرد او بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد — گاه نامش خواجهٔ بطحی نهاد

داستان دلبری از سر گرفت — جان ما در بوتهٔ یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد — باز از سر بر دگرشان پا نهاد

رخ نما بنمود پیدا در همه — باز شکل دیگر او این جا نهاد

سود سودای همه کرده بخود — باز از سر بود بر سودا نهاد

باز سرها سود در سودای عشق — کس چه داند تا چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود — نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آیه باز می دهد — کی چو من شکسته را قربت راز می دهد

هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است — هر نفسی هزار جان گم شده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل رایت و بلحظ — باز بعاشقان خود دل بچه ساز میدهد

هر که ز حسن روی او مقصد خویش میکند — حاصل عمر خویش را کی بنماز می دهد

گرچه چو من هزار جان باخت درین طلب چه سود — باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد

مرد درین طلب بسی راه نیافت هیچکس — مرد یک بعاشقان نشیب و فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او چه رهبر شد — آنکه دمی هزار جان آیه نار می دهد

گر یک نظر نسوی من مبتلا شود — دردم همه سراسر حل و دوا شود

گر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز پیچ و خم زلفت بما رسد — حاجات خاطرم همه وانگه روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولتست آن — تا دولت مساعد بخت گدا شود

تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده برفکند از رخ چها شود

سنجد اگر به قیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بربند

تا کم نشوی ز خویشتن یکبار — این بار کجا توانی افگند

ای دوست بیک قدح گروشند — آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد یک چند

دارم دل کی که هست عشقت — بر جرعهٔ وصل آرزومند

بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانهٔ حلقه های زلفش — از بند کجا شود خردمند

چون دست نمی رسد بوصلش — گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو باز مانی — دادند بسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید
گشته سرمست او ستم همچو حسین
هم انا الحق و ستر سبحانی
ذات انسانست هادی مطلق

او انا الحق هزار بار کشید
هر که زان باده جرعه بچشید
از زبان موحدان بشنید
خبر بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین طرب ببین
طایر قدس و قرب برج رسید

ای دل از اهل دلان اسرار می باید شنید
طیلسان هو یعلم بالسر باید کشید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان
نیست جز راز خدائی هیچ سر در میان
سر اسرار الهی بیکنک در گوش کن
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان
گرچه میگویند وحدت در میان کثرت است
رمز توحید خدا در سوز و در هر ذره است

نکتهٔ عشق از زبان یار می باید شنید
نحن اقرب از لب دلدار می باید شنید
کنت کنزا گر ز لعلش بسیار می باید شنید
وز زبان عاشقان بردار می باید شنید
وز زبان هر کسی گفتار می باید شنید
اندرون بوریای نار می باید شنید
بس همه از محرم و اغیار می باید شنید
از نوای نغمهٔ مزمار می باید شنید
از نوای بلبلان زار می باید شنید
لیکن این گفتارشان هر بار می باید شنید
از گل و گلزار و از هر خار می باید شنید

معنی توحید در اسمای دل ایجان من — هر زبان از گفته ابرار میباید شنید
حرف توحید از خط دلدار می باید نوشت — نکته مستانه از هشیار می باید شنید
مست خواب بوده را از خیرگی باشد خبر — این خبر از مردم بیدار می باید شنید
انچه می گوید خدا از سر خود بر عاشقان — ان بگوش جان و دل ناچار میباید شنید
در حدیث من یرانی گوش می باید نهاد — در ندای غیب این اسرار میباید شنید
در زبان خاص و عام این نکته توحید را — در میان کوچه و بازار می باید شنید
آشکارا سر حق را کشف باید ساختن — راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید
ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید — طعنه ها در خانه خمار میباید شنید
جرعه باید چشید از جام مستان الست — نکته قالوا بلی اتکرار می باید شنید
رب ارنی چون کلیم الله میبائید گفت — لن ترانی باز موسی وار میباید شنید
صورت وحدت دم عشاق اندر هر زمان — از رباب چنگ و از و تار میباید شنید
هر که هست در راه وحدت خوش نوائی میزند — دم بدم اندم ز موسیقار می باید شنید
گفته ناگفته ایزد و تعالی بالیقین است — چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید
ناندانی هم توئی اسرار حق را بر جهان — از زبان میوه و اشجار میباید شنید
از زبان سنگ و خشت و میوه و دار و خست — فاذکروا الله هر زبان اذکار میباید شنید
از زبان صبح خیزان سر توحید خدای — در سحر از ناله اشجار می باید شنید
گرز آب معرفت داری موز سر حق — شورش وجد از لب انهار می باید شنید

سر رموز خدائی هر زمان بی واسطه — همچو خاصان از لب مختار می باید شنید

سر توحید احد گر فهمی تنها احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه بس دور است غایت تنگ و تاریک و عسیر — بی عنایت کی بیابد راه بیچاره ضریر

بی سعادت رخت بردن کی توانم زین سرا — بی هدایت کی توانم راه رفتن زین مسیر

کی رهم زین دشت آباد عدم بی رهنما — کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب گرد در دریای طمع — چند بهر قطره گردم گرد هر بر غدیر

چند بهر جرعه گردم بگرد میکده — چند بهر طعمه باشم بهر حاجت اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون — قوتی تا درکشم مردانه وش دریای قیر

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس — سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر

چون در آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری — گر شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر

یک سخن گفته بعالم عالمی را داده جان — یک نفس گفته بآدم کرده ذو الفوز الکبیر

کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی — کرده بر آدم کرم بهر رضای بی نظیر

ذره از خاک پایش عرش را داده زینت — حلقه اش در گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر

عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز — کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گرداند عیسی را نفس — زان نفس بر خلق پیدا کرده جانها را بشیر

کرده هر صبح از برای دیده داران درش — خیمهٔ زرین رسن بر اوج چرخ مستدیر

چونکه در ماندست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر ور پاک قدیر

ای ز تو تازه شد بر گی ز جان بیدلان
وی ز تجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوای نفس فریادم برس
در پناهت او فتادم دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا
جان دهم هر لحظه بر باد و بود دل تیز

زان نظرهای که بر بیچارگان داری بلطف
زا احمدی بیچاره مسکین گاه گاهی برنگیر

ز یاران دلربا یار یست بهتر
رسوم عاشقان از یست بهتر

اگر چه کار خوبان بی وفائیست
ز ما یاری وفا داریست بهتر

چو ما را نیست عزت پیش محبوب
بحمد الله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی بر کس نبسته است
درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
که نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلیست مصور جمال صورت یار
درین معاینه می بین خیال صورت یار

نهر از روضهٔ رضوان و باغهای بهشت
جمال خویش نمود از نهال صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلیست بظاهر مثال صورت یار

بصورت

بصورت همه اشیاء چو در نظر آید | بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی بچشم احمد شد
ممثلے ست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار | شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار
زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات | بر دست صراحی طرف خانهٔ خمار
نے در پی سجاده نه پروای خلافت | کرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار
آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت | زین پس من آشفته همسایهٔ دیوار
مجنون که شود شیفته هر دم عجبی نیست | در هر چه ببیند رخ لیلی است نمودار
دارم هوسے آنکه سگ خویش بخوانی | تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار
گر شیفته دل بر رخت نیست عجب تُب | آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار
جز آرزو و دست گر هیچ نماند ست | ای مدعی از طعنهٔ من دست همی دار
تا چند کنم محنت ایام تحمل | تا چند کشم بار فراق تو بهر بار
میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی | چون روی تو بینم زبان ماند ز گفتار

احمد به نظر بازی و رندی شده مشهور
گو خلق بدانند که مائیم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر | مقصود این و آن وجودش تو ئی نگر
ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب | در ذره آفتاب حقیقت در نظر

در خود نشین ببین و ببُر از غیر کن / دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات او / اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله توئی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو سلطون بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور / که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بپای پیر پرستان تو سر منه ای یار / برین صلاح مزور چه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام / که نیست بی می و مطرب کمال ذوق حضور
به نیم جرعهٔ میخانه گر دهم از راست / نعیم روضهٔ رضوان حظوظ حور و قصور
اگر ز خانه خمار جرعهٔ نوشی / شوی به حلقهٔ مستان عشق روز نشور
بهوی باده خمخانه جان بده اید وست / که رنج تلخی جان کند نت شود مستور

بکام احمد سرمست ریز جرعه می
که مست دوست نخیزد بروز نفخه صور

یک جرعهٔ و صد هزار ساغر / یک قطره و صد هزار کوثر
یک معنی و بی شمار صورت / یک معدن صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او / خورشید یکی هزار اختر
در هر چه به بینم او محیط است / در هر چه کنم نگه برابر
جز ذات خدای نیست موجود / معدوم شده وجود دیگر

نورست بجمال ماست مدغم — معنیش بصورتست مضمر

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط بالذات — ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولی ز چشم پنهان — پنهانست ولی ز چشم اظهر

گشتست دهان اهل معنی — از کشف رموز او مشمر

از نکته وحدت خدائی — هر کس که بگفت شد مدثر

آنرا که خدای پاک خوانی — بر صورت ماست بین مصور

مهتاب ز تاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

انصورت بی مثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور او جهانست — در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش بانسانست — زین قدر وجهان شده مشتهر

از وحدت حق که آگهی داشت — هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست — از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی — بی واسطه نمای منظر

گاهی بنمود ذات خود را — بر صورت احمد محمد

گه ظاهر شد بلباس بوبکر — گه گشت عیان بشکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان — گاهی بنمود همچو حیدر

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سیمرغ هوای عشق دلدار

سودای تو سود مایهٔ جان
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار

از پرتو حسن آن دلارام
هر ذره شده ست مهر آثار

یک رمز ز راز عشق گویم
چه آتش تفت چه سر دار

یک جرعه اگر دهی ز جامم
سجاده گرو شود بخمار

گر راه یقین یقین نمائی
گر دانم خرقه بند زنار

چون لشکر عشق رو بتازی
هر پیش نهند جمله یکبار

گاهی شده وصل گاه هجران
گاهی سر کوه گاه بر دار

احمد چو همو ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر
از همه عالم بکلی درگذر

هیچکس از عشق جانان جان نبرد
جان خود در بار در خود درگذر

قلزم عشق ست قعرش ناپدید
گر تو غواصی کنی یابی گهر

بی طلب در راه نتوان رسید
سالکا گر مردی راهی راهبر

بی یقینیت کی توانم راه رفت
خود نباید رفت رو بی راهبر

عاشق از جانبازی دارد کمال — گر تو مرد راه عشقے بے مہر

احمد اوست از دو عالم بر فشان
گر ز درد عشق او دارے خبر

اے کہ پیدائی تو بر شکل بشر — مے نمائی ہر زمان ساز دگر
ہر چہ می بینم ہمہ ذات تو است — درمیان نامیست نام این بشر
نور ذاتت شامل جملہ جہانست — ذات پاکت شد محیط بحر و بر
ہست با ذاتت معیت ذرہ را — او ہمیگوید ازین معنے خبر
ہر کہ در دریا عمان شد فرد — ذرہ زین بحر شد خورشید فر

ولہ

اے در قفس خودی گرفتار — خود را ز خودی خویش بردار
پندار ز خویشتن بدر کن — پندار کہ ہیچ نیست پندار
خود بینے راز خود برون بر — خود بین چہ کسست ہیچ مشمار
میدان بیقین کہ حق مطلق — بر صورت تو شدست اظہار
اسرار خدای اند تو پیداست — دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایۂ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کنار این فکار — دائما اندر وصال من بمعنی زین کنار

همچو شبنم از آب دریا من جدا گشتم ز بحر
آب بحرم گرچه اندر شکل می گیرم قرار

هیز می بودم باران همین دریا آخر چون شدم
باز آخر کار زهر رنگ جمله هنرم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیره بد این شیرانی از خم وحدت دلا
من کنون همچون شیرانم شیر گشتم چون عقار

خیزگاه معرفت چون جان حیوانی نداشت
جان جان کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت احد از سر دل
کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیانی تو به شکل بشر
هر دم از خویش بخود کن گذر

دوست نگر از ره معنی عیان
کرده بشکل بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق
طالب خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی
زان ملک افگنده تو سجده سر

آدم معنی همه و ز ذات تست
ذات تو از صورت معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی
چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو به شکل بشر
چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات توئی با وجود
نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی بنمای و ببر هی زما / آخر این شعبده جود در گذر

پردهٔ قالب ز میان برفگن / تا که به بینم ترا یک نظر

صورت ما آئینه روی تست / آئینه را کی نگرد بی بصر

صورتِ تو گر نشدی آشکار / از سرِ معنیش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی براست
دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسه های عشق هر بار / رفتم که کنم رموز اظهار

حیرت بر زبان گرفت انگشت / غیرت بدهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست چیزی / در ملت کافری کن اقرار

رفتم به سرای کفر ترسا / باشد که رسم بدوست یکبار

آواز برآمد از سرایش / کای لایق معنی تو زنهار

در خویش نظر کنی تو ای دوست / دریاب یقین که نیست جز یار

گر مقصد جان جان تو خواهی / در خویش طلب که نیست اغیار

زان جرعه می پدید گشته / چندانکه نهفته بود اسرار

منصور چو نکته بیرون زد / لابد برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن بتکرار

برخیز کناره گیر از غیر
رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته
شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان
در راه یقین چه کعبه و دیر

احول که یکی ندید هرگز
در دیدهٔ کور او دست لاخیر

آن شیر که ره بیافت این با او
بتحقیق بدان که هست او غیر

در قاعده سلوک این او
در مصطلحات نیست لاغیر

احمد تو خوشی جمال غیر است
برخیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه نفاعیست که گشتم بنظر
گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر

او در آنجا بطرب شاد و من اینجا در غم
او در آن سوی براحت و من اینجا مضطر

قصهٔ خویش همی گویم از دشمن و دوست
زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو
نظری از ره انصاف کن ای نور بصر

حالم از گردش ایام چو زلفت درهم
کارم از دست فراق تو سراسر ابتر

زمن بیدل و آواره که دور مانده بهجر
یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خوش پسران برده ز راه
می خورد زین غم اندوه نسبی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر
ز نور حق تعالی است سراسر

برافگن پردهٔ تلبیس از رخ / ز نور خویش کن عالم منور

تجلی جز بصورت نیست ممکن / نظر کن جمله معنی را مصور

چو منصوری بباید اندرین را / که انا الحق بر زمین بر دار منبر

وضو ساز و ز خون خویش هر دم / فدا ساز و دل و جان و تن و سر

مگو از رمز این معنی حکایت / که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین در اینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر / هرچه می جستم همانی ای پسر

آمده بر صورت انسان پدید / لیک در عالم نهانی ای پسر

می بری دلها بعشوه دمبدم / هر زمانی دلستانی ای پسر

نیست غیری در همه عالم ولیک / در همه دلها چو جانی ای پسر

میل جانها سوی خاک پای تست / مایهٔ جسم و روانی ای پسر

آشکارا بر لباس آدمی / هم نهانی هم عیانی ای پسر

ولہ

جمال مظهر ذات قلندر / نه ذات حق تعالی شد مصور

دلا توحید اندر پرده باشی / تو ای مقصود دلها نیک بنگر

ظهوری نیست ممکن جز بصورت / یکی بنگر همه صورت برابر

قتیل مظهر ذات قلندر / همیشه تیغ هجرانست بر سر

هران نقشی که او صورت به بندد — یقین ست صورت الله اکبر
ولا برزن تو کوس ربّ هب لی — که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی است منور

عشق آمد مظهر حق آشکار — نیست غیری جز جمال کردگار
در همه صورت یکی معنی ببین — وی همه صورت به معنی آشکار
صورتم مغزست معنی صورتست — صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود — در همه یک دان و یک بین در شمار
وهو معکم رمز حق ست بالیقین — رمز حق را هم به معنی پایدار
نحن اقرب گفت در معنی خدای — راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق ست گوش دار

حقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر — که غنی چاره ندارد غم درد فقیر
پادشاهی چه مقالعت که بر و فخر کند — مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر
مژده ای دل که من خرقه حرمین شاهم — چند اخرقه که بهتر بود از تاج و سریر
تا که در بحر مودت زده صد غوطه — خاک کوی تو مرا هست به از عود عبیر
تو و آن تاج مرصع من و این خرقه جرم — که مرا خرقه حریریست چو زلفت حریر

هر چه در دست شا عست قلیل دینا
گرچه از فقر بدریوزه کنم عمر بسر

ندهد دل بهمه ملک جهان اهل بصیر
بهر دونان بروم بر درِ سلطان وزیر

احمدی را نکند چشم عنایت شاهد
بادشاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

چو از رخ پرده واگر دانم امروز
جهان را مبتلا گردانم امروز

پرے و حور را دیوانه سازم
سپهر و نور ضیا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجے بر آرم
جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل
ز لفت بوریا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش بیخود
ز سر اینها گردانم امروز

مرا از بید یک لایزالے
گدا را بادشا گردانم امروز

ز سرِ نحن اقرب باز گویم
ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکتهٔ از قاب قوسین
ترا من مصطفا گردانم امروز

سرِ مخفی خود از کنت کنزاً
بظاهر از خفا گردانم امروز

بگویم هر زمان انی انا الله
حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خونبهاے کشتگان را
روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش بهر کشتهٔ عشق
یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه وانمایم طاق ابرو
همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خندهٔ از لعل شیرین
نسیم ضاحکا گردانم امروز

نمایم تازه زلف خودسران را
سراویزتا گردانم امروز

بیا و بزم سر عشاق بردار
ز سرشه ها بهوش وا گردانم امروز

غنی مطلقم از نقد فخرے
نیازت را غنا گردانم امروز

دلم بازے هواے عشقباز نیست
ز پروازه هوا گردانم امروز

نوازم پردهٔ عشاق مشتاق
ترا صاحب نوا گردانم امروز

ز انوار تجلی عاشقان را
چو موسے انجلا گردانم امروز

بر آرم از نواے سر بر افلاک
سرت صاحب نوا گردانم امروز

سلیمانم بگو بیس رب هب لے
ترا مرغ صبا گردانم امروز

چو موسے عاشقانرا مست مدهوش
ز جام لن ترا گردانم امروز

ز تاب آفتاب عالم افروز
ولت عزق ضیا گردانم امروز

نمو داری کنم از وحدت خود
نداے ربنا گردانم امروز

نهم بر فلک نهنین گوس وحدت
بهر سوے ندا گردانم امروز

سنم موسے به سبلے وحدت آباد
عصا را اژدها گردانم امروز

قباے سبز پوشان فلک را
ز پیوند ضیا گردانم امروز

ز گرد راه خود کحلے بسازم
بصر را توتیا گردانم امروز

نظر گر افگنم بر سنگ و آهن
بیک دم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمی یک شبنمی را — [illegible]ا را پرنم گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز — زیک نور سها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست — ز الا سر لا گردانم امروز

مغ و ترسا و کفر و دین و اسلام — همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر — لبساهیم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست پر توحید مطلق — رخ از هر دو سرا گردانم امروز

ولا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده واگرانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز — نشان از بی نشان بردارم امروز

جهانی بر درت یک نکته سازم — ازان نکته جهان بردارم امروز

بصدق این پردهٔ عقل مزور — ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا بر خوانم اینده — صلای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم — ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو جز من نیست در عالم کس اکنون — ریا از همدمان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس آنگه — مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا — نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم کہ بر دار سیاست | نواے بلبلان بر دارم امروز
چو مقصودِ منست از جانِ جانان | حدیثِ جانِ جانان بر دارم امروز

جمالِ احمدی ہر دم ہویداست
جمالِ تازیان بر دارم امروز

نقاب آن و این بر دارم امروز | ہمہ دستہا ز دین بر دارم امروز
یقین جملہ جہان از عشق پیداست | گمان را از یقین بر دارم امروز
ز نور خود سرشتہ خاک آدم | گمان از ماء و طین بر دارم امروز
چو آدم من یقین در جنبتم چون | لباسِ حور عین بر دارم امروز
دمِ من کرد دم آدم دمیدہ | چو عیسیٰ از زمین بر دارم امروز
جمالِ خود بعالم مے نمایم | گمان از ہمنشین بر دارم امروز
رواے شاہدے ملکوت در ملک | ز نورِ حق ببین بر دارم امروز
بظاہر بین کہ مے جستم بباطن | چو از رخ آستین بر دارم امروز
ملک را کے رخ خود وانمایم | امان را از امین بر دارم امروز

جمالِ احمدی آرم بہ جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

ای بر رخ تو شیفتہ ارواح مقدس | بر ذاتِ تو انوار تجلے است مؤسس
گر پردہ تلبیس ز روے تو بر افتد | پس آدم و ابلیس نمانند یکے بس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد | بیرون ندهد راز دل خویش بهر کس
ای طایر قدسی تو که از روضه جستی | برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس
این دُرِ حقیقی ست که در بحر مجازست | این گوهر دریاچه نهی بر کف هر خس
در عشق خداوند قدم پیشتر آور | تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن سِر بنا اهل چه گویی
آنها که نداننده بوادی همه زاطلس

نقش رخ بی مثال قدوس | در صورت ما شدست محبوس
هر صورت خوب کان عیان ست | نقش ست ز لوح روی قدوس
این جبه و خرقه نه بگوشد | در عشق می خرند ناموس
ابلیس نداشت چشم حق بین | دید آدم را بذات معکوس
از سعر فتنش نماند محروم | از راه خدای گشت مایوس
در تختهٔ این نبات بنگر | هر حرف که غیر او ست بل رس وس
ای دل بهوای خویش تا چند | سغر و رشوی بزرق و سالوس
در حلقهٔ زلف یار مانده | مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش | می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی — باشد که شوی تو نیز او باش
در زمرهٔ عاشقان بدنامی — این جمله خودی ز خویش بتراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش — سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی — اعنی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان را شاهدی نیست از برون خویش — مینخورند آن بادهای خوشگوار از خون خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی — عاشقان در خویشتن لیلی شوند مجنون خویش
گه شوی میزان شعر و گه موزون نظم — نیک ببین میزان خود را تا شوی موزون خویش
خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام — هر غمی کو کرده باشد دست شست از خون خویش
تو ولی از لنگری برساختی در راه خویش — تا فروتر میروی هر لحظه با قارون خویش
یونسی باید که باشد بر در دریای خویش — کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش
بگذر از چون و چرا تا لنگری در راه فقر — چون نزد او دم ز چون بی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست همچون دیگران
مینخورد او بادها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش — می نوش شراب عشق می نوش
بگذر ز خیال خود پرستی — شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود — در زمرهٔ طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو — این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقدِ غم عشق را بنه روز — گر جملهٔ جهان دهند مفروش

بدنام کسی شود درین راه — کو جملهٔ جهان کند فراموش

در میکده زراه پستی — بخروش ز جام عشق بخروش

بخویش تو شور خویش یکبار — ور جملهٔ جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن

ای احمد از شراب بر خویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق — که نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصهٔ درد از بیان بیرونست — تا قیامت روانست نامهٔ عشق

کام عشق است زمراد بیرون — زانکه خود کامیست کامهٔ عشق

لائق هر قدر کسی نبود — خلعت پادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد

نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار بحق — هر روی تو انوار تجلی ست بحق

هر حسن رخت ظاهر انوار الهیست — هر روی تو اظهار خدائیست بحق

این بحر محیط ست که موجش همه دریاست — این قلزم عشق ست که پیداست چو زورق

این بادهٔ عشق ست که چون جام مصفاست
وین شربت با شو قست کف جام مروق

این قلزم توحید ز اسرار خدائیست
اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست
گوهر نتوان گفت که انسیت معلق

احمد سخن سر بگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی
روی تو آئینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد
تا بر آید بیخود و بر دار حق

کی تواند چون سمند رهر خسی
آنکه او رقصان شود بر نار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ
شیر مردان بی تو در بازار حق

لشبگفد جانت چو غنچه در سحر
گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل می ندانند سر تو
گرچه احمد می کنی اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق
ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت
رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری که تو چو نیست در سپهری
چون تو نبود بجملهٔ آفاق

تو انچه همی کنی بغمزه
کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه هی زنی تو احمد
برخیز زناله های حراق

باز افتاد ناگه در سر هوای عشق
سایه فگند الحق باز م همای عشق

لعل لبت نگارا چون شهد شکرست
زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق

گرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق

ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیرد آن پادشای عشق

ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم
آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

رحمی نیست از کریمان پرسند بینوا را
رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق

از سر بگیر حرفی تا راز با تو گویم
کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ
هادی و مصلی هست همسنگ

در مشرب عاشقان قلاش
والله که کفر و دین ستیکرنگ

بی ذکر تو کعبه با کنشت ست
بی فکر تو نماها همه ننگ

سودای تو گرچه هست بالسود
لیکن نتوان مگر کیب لنگ

این بود تو گر نه خیزد از عیش
این بود تو جمله هست فرسنگ

مردانه درآی در رهِ عشق
کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ

چون آمدی از تحیر خویش
یکرنگ شوی ز صلح و ز جنگ

بی روی تو گر بهشت باشد
ما را چو جهنم ست همسنگ

گر وصل تو خویشتن بخواهی
از دل بدر آر این همه رنگ

گر دولت معرفت بجوئی
از جمله بسوی یک کن آهنگ

در خویش اگر کنی تو فکری
این عقده دو هزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابی
هزار شوی ز رمز فرهنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر بجمله ارژنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل
ذات تو بهر وجود شامل

موجود بهر وجود بالذات
یا جمله صفات خویش کامل

واللّٰه که هوست در دو عالم
آن حضرت بی نیاز فاعل

هجران چه بود مکان توحید
مائیم بذات خویش واصل

در راهِ بقا همه فنائیست
غفلت بمیان ماست حائل

در روی بتان صورت تو
داریم درین سبب دلائل

بر روی البشر تجلی خاص
گر دوست از آن دو چشم مائل

در صورت احمدی خدائیست
خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما | هم زان تو ایم بنده واریم
از راهِ کرم نواز مارا | زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکے ز جمع هم پوشیم
از نسبتِ او در افتخاریم

ماه را در نقاب مے بینیم | بحر را در حباب مے بینیم
ظاهر اندرون سینهٔ جان | هر زمان نو و گلاب می بینیم
من در آئینهٔ صفای وجود | بسینه آفتاب مے بینیم
موج را عین بحر مے یابم | آب اندر سراب مے بینیم

جام را چون بدست مے گیرم
ساقی اندر شراب مے بینیم

دوش در دیرِ مغان میزدم | حلقهٔ دل بر درِ جان میزدم
بیخود و سرمست بیکی جرعهٔ | بر درِ میخانه فغان میزدم
از سرِ مستی در دیوانگی | دست بسر رقص کنان میزدم
مست مے از عشق بهر جرعهٔ | واله و مستانه فغان میزدم
از نفسِ سوختهٔ خویشتن | آتش غم در دو جهان میزدم
چشمهٔ خورشید همی سوختم | هر نفسے کز دل و جان میزدم
ماه من از دیر برون شد پدید | شکر بدان حال فغان میزدم

صیقلی آیینهٔ جان منم ها — آیینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفاتی نیست — هرچه ببینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست — در ته این ژنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن — گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من — آمده در کسوت انسان منم

ذرهٔ ذات شهود منست — بر همه هستی تو تابان منم

احمد بدو در دل رنگ گفت
صیقلی آیینهٔ جان منم ها

من شیفتهٔ جمال اویم — دیوانهٔ خند و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی — تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفته جمال آن نگارم — سرگم شدهٔ خیال اویم

او با همه هست در رهٔ او — چون مورچه پایمال اویم

احمد هزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم ها

ما آیت نص کردگاریم — اسرار رموز عشق یاریم

ما مظهر سر عشق هستیم — مطلوب ظهور کردگاریم

ما مخزن ذات مخفی حقیم — ما منبع لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریائیم مهمان عزیز آن نگاریم

مرغان بر اوج کاخ قدسیم مائیم زبان مکان نداریم

سلطان سراچهٔ ظهوریم بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینیم بیقین که کردگاریم

مائیم که جان ست ماست پرغم در محنت و رنج مانده درهم

دردا که زحد گذشت اندوه آوخ که بجان گرفت ورم

دل سوخته زار زار گشته است زین آتش غم بسوز مانم

زین رنج مرا نبود درمان وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار مخزونست
دل زار و نزار دیده پرنم

بر تخت شهود شهریاریم بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج و دواج پادشاهیم بی ملک و خزینه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست بیرون ز حساب و در شماریم

یکرنگ چو کفر گشت و ایمان با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد با جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج با فرض دگر چه کار داریم

ما را سر کعبه او صفا نیست — ما قبله ز روی یار داریم

ما را تو مبین بصورت ما — ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز صفر می شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم — جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم

افگنده ایم سر بسر کوی دلستان — خود را براه دوست سبکسار کرده ایم

از بهر یک دو جرعهٔ دردی هزار بار — جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم

ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه — خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چه بینی بخود مبین
پنهان بزیر جبهٔ زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم — جهان را عاشق از سر گرفتم

جمال خویشتن چون وانمودم — جهان جمله بحسن اندر گرفتم

چو محراب ابروان خود کشیدم — جهان در طاق و در منبر گرفتم

ز جام لی مع الله جرعه خوردم — ز سر مستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انما ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگریم — روی بنمای که تا سجده به پیشت ببریم

رندے وشاہد بازے ز سر شیفتگے | تو مپندار کہ باہر گز ازین در گذریم
عاشقانیم فتادہ بسر کوے غمت | اندرین بادیہ جانہا السلامت ببریم
در تماشاے وصالت تو ہمہ روز شبان | درمیان رخ و زلف تو بخوف خطریم
گر دہم جان بتہ پات زہے مرد بخواب | تا بدانند کہ با زندہ بجان دگریم
پادشہ را چہ غم از پاسن مورچگان | تو سلیمانے و ما مورچۂ پاسپریم

احمد رند نظر باز کہ شاہد بازست
سر خود کرد عیان بر تو کہ از اہل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم | بسر ملک عشق سلطانیم
گہ چو موسے کلیم بر گہ طور | گاہ بر طور فقر عمرانیم
ما بہ زنبیل نیستے ہستیم | گرچہ در مملکت سلیمانیم
درد عشق از دوا ہمہ آست | بوالعجب در و بین کہ دربانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم | عاشق حسن خویش حیرانیم
آیت مصحف از جمال وجود | از ازل تا ابد ہمے خوانیم
عالمے عاشق خدا گردد | گر نقاب از جمال افشانیم
مرغ لاہوتے ایم و طائر قدس | باز بنگر کہ ماچہ مرغانیم
ہست ایوان قرب در وحدت | ما دران خاصہ نقش ایوانیم
گوہر ما ازین طبائع نیست | دُر دریاے گوہر کانیم

نے ز خاک و ز باد نے ز آتش
تا بدانے نہ این و نے آنیم

محرم ستر لی مع اللہ ایم
عالمے نکتۂ خدا دانیم

پادشاہیم با ہمالک فقر
گرچہ با آمدہ بزندانیم

یوسف ملک مصر لاہوتیم
بہر آن آمدہ بکنعانیم

مرغانیم از نشیمن قدس
کہ درین دام دہر مہمانیم

گاہ لیلے و گاہ مجنونیم
گاہ پیدا و گاہ پنہانیم

ہمچو احمد بحلقۂ رندان
رند خود باز در دستانیم

تا جمال طلعت جانان دیدہ ایم
جان جان سر مست جانان دیدہ ایم

من نیم حیران چو موسے صد ہزار
رب ارنے گفتہ حیران دیدہ ایم

نکتہ گویم ز سر عشق خود
جملہ را در زندہ سلطان دیدہ ایم

من یقین خویش در ہر قطرۂ
قلزم دریائے عمان دیدہ ایم

در خم ہر تار موئے دلبران
صد ہزاران سر پنہان دیدہ ایم

درمیان کفر و زلف نیکوان
در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ وانمود
مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم
خویش را آشفتہ شیدا دیدہ ایم

از رموز کُن قسرب هر زمان ❊ سرّها هر سو هویدا دیده ایم

نکته از وهو معکم خوانده ایم ❊ لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها انگیختیم از بحر جود ❊ این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدائیم خویش را ❊ گوهری از کنت کنزا دیده ایم

بر رخِ خوبان یگایک هر زمان ❊ جمله حُسنِ حق تعالیٰ دیده ایم

شکر و حلوا یکی دان ای جوان ❊ شکرت را جمله حلوا دیده ایم

بر جمالِ حُسن خوبان بیشکی ❊ جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیتِ انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسیم پر افشان پریده ام ❊ اندرین گلزار گل آرسیده ام

با محمد بوده ام در طوفِ عرش ❊ در مکان لامکان گردیده ام

گاه بودم در میانِ کوه طور ❊ گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در هر چشمهٔ ❊ در میانِ راهها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود ❊ همچو بلبل زار زار نالیده ام

همچو سبزه بر سرِ هر جویبار ❊ از طراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام ❊ خلعتِ عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سال در هر قالبی ❊ روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در شبستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار مستم
ز مستی جان و دل برده ز دستم
ز عیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم
شراب عشق را در کار کردم
ز دزدی هر دمی توبه شکستم
چو آن نور آمد درون جام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم
ز سر مستی خروشی بر کشیدم
درون خرقه صد زنار بستم
چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو از دل برهمه معلوم گردید
درون کعبه اکنون بت پرستم
چو از دید معکم گشت روشن
مدام از جان و جانان هوش گشتم
بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم
بیک جرعه دو صد مستی نمودم
ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد بیدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

دوش عین مقصود دل درکوی جانان یافتم
منظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم
آنچه پنهان بود از انسان سالها
کشف این اسرار را در کوی انسان یافتم
از رموز گشت کنز اهر مخفی بود آن
ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتم

من ز جام و هو نکم مست و مدهوش آمدم
ونز رموز سخن اقرب سر پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان بخوش
نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین
در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز سبحا لسنت این گنز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا
بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین
نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میدانند کسی
من ز رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری
بر تجلیت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده
صورت ایزد و شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدا ایم ما
در صورت خود خدا نمائیم

دریاب بیقین که نیست غیری
غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا
هر لحظه خود زده لوا ایم

کس نیست بجز تو اندرین جا
مائیم زا صل اکبار مائیم

الا بشنو تو درین مقام توحید — در هر صفتی دلی که ماییم

در کسوت فقر ما چه بینی — بر تخت شهود پادشاییم

در صورت ما نگر خدایی — در صورت شکل خود براییم

گاهی چو خلیل گاه آدم — هر دم به صورت دگر درآییم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریاییم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام — دین مغان و راه قلندر گرفته ام

ما را چو راه دین ننمودند سالها — ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن — زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام — در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام — حب الوطن ز مدت چل برگرفته ام

آب حیات از لب دلدار خورده ام — در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده ام — جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه درین دیر دیده ام — مطلوب راه فقر ز حد برگرفته ام

جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام — در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهان است احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خطِ دلدار خوانده ایم
سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

آیاتِ حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحهٔ جمال بت گلعذار خوانده ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست
آثار سرّ یار باظهار خوانده ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهان است
یکیک بلوح دوست آشکار خوانده ایم

مقصود کار بر رخِ آن یار دیده ام
حرف یقین ز خطِ رخِ یار خوانده ایم

هر سطری از وجود خودی در گرده ام
در درس سبق عشق بیکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفتهٔ تو ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده ایم

ما اسم جمال اسم اعظم
بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته
در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا دگر نه بینی
پیدا است بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

والله که جمال دوست ظاهر
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا نیست
پیدا جمال خود بکرم

هر زمانی شکل پیدا میکنم
عارفان را مست و شیدا میکنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام | گه رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون و در کمون | گاه خود را آشکارا میکنم
گاه از نخلے میزنم بر کوه طور | گاه شکلے ہمچو موسے میکنم
گاه گویم لن ترانی ما بجود | گاه پیدا ید بیضا مے کنم
بوده ام ہستیم و باشم بے خلاف | بین چه سر من بد ینجا میکنم
نیست پیدا در جهان جز ذات من | ذات خود را من ہویدا میکنم
ہر چه بینے تو بظاہر سر حق | من ز بیری سیر بطحا میکنم
میزنم طبل غدائی ہر زمان | کین سخن ظاہر بعمدا میکنم
پس بروی مصطفے و مرتضے | آشکارا کشف مغنے میکنم
نیست ذات احمدے جز ذات حق | کشف راز حق تعالے میکنم

ترجیع بند

ما آئینه جهان نمائیم | ما نور جمال کبریائیم
موجود جز او جود ما نیست | در ہر چه نگه کنے تو مائیم
ہر قطره که بنگرے ز دریا | دریاب که قطره نیست مائیم
در زیر گلیم ژنده خویش | افراشته بر ملک لوائیم
یک قطره چو بنگرے تو مائیم | با بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه سلمے مع الله | در ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپہر عشق مہریم | چون ذرہ ز شوق در ہوائیم

ما ایم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم | در ملکت عشق شہریاریم
مارا چو کسی شناسد | ما از چہ بکس نگاہ داریم
گر یک نفس از رموز توحید | از عالم بیخودی برآریم
عالم ہمہ در خر دش آید | مانند یقین کہ کردگاریم
تو ہر چہ طلب کنی زما کن | مار است ہر آنچہ ہست واریم
گلدستہ بوستان وحدت | ما چشم ز دست بر ندا ریم

بکشای دو چشم روی مابین
بر بندہ ز غیر سوی مابین

ما گرچہ بسی گناہگاریم | ہم بر در تو امید واریم
بر کوی ملامتیم رسوای | از گرد گناہ پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم | مجروح سنان طعن عاریم
دلخستہ و تن شکستہ بدنام | ہر لحظہ بچشم خلق خواریم
ما شہرۂ شہر و کوہ بامیم | انگشت نمای ہر دیاریم
ما گمشدگان راہ عشقیم | ما سوختگان خامکاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست
گر عزت و جاه و عار داریم

ما را سر و کار با کسی نیست
با کارگران چه کار داریم

آخر نگهی بسوی ما کن
کز لطف تو بس امیدواریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم
از رشک حبی نهایت زپردهٔ شدیم

فردا تو بنگری که چو پرده برون شویم
بینی که عالمی همه مقصود و هم خودیم

این روز را بشوی بصد آب معرفت
تا بنگری ز حسرت ماهیم فرقدیم

این پرده را که بینی نامیست بالیقین
چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم

جمله فرشتگان که بکردند سجدها
زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم

ما حق نئیم آنکه بفردا دگر شویم
خود تا ابد چه سرورانیم و خوش قدیم

مائیم کز جمال رخش بهره ور شدیم
کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بجدیم

واسطهٔ تن گذشت روح مجرد شدیم
پنجرهٔ تن شکست مرغ مفرد شدیم

قالب فانی شکست دولت باقی رسید
هستی تن در گذشت فوات مخلد شدیم

شهر فنا یافتم ملک بقا یافتم
رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم

کشتی قالب شکست تخته بتاراج داد
خیمه ببالا زدیم تاجر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلای میزنم
بر در دل هوی و هائی میزنم
بلبل مستم ز گلزار صفا
هر سحر گاهی نوائی میزنم
رو بروی آن حبیب آورده ام
این جهان را پشت پائی میزنم
طالبان را بارک الله می کنم
عاشقان را مرحبائی میزنم
درمیان حلقهٔ مردان دین
رطل عشقش چند هائی میزنم
جبهه می سازم بخاک کوی دوست
سر بخاک دلربائی میزنم
غرقه ام در بحر عشق بیکران
هر زمانی دست و پائی میزنم
دوستان را خیر بادی می کنم
دشمنان را پس قفائی میزنم
چون گدای حلقه بر در سالها
بر امید پادشائی میزنم
تا مگر یاری بیابم بر درش
حلقه بر در چون گدائی میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائی میزنم

هران بشری که در اسخا نهادیم
رموز عشق را پیدا نهادیم
ز کس پیدا تواند کرد این راز
تو نیکو بین که تا اینجا نهادیم
چو رمزی از جمال خود بگفتیم
بهر جائی دو صد غوغا نهادیم

چو آدم گشته نقشش ما هویدا
هزاران شکل در صحرا نهادیم

یکی را در یکی آخر یکی دان
مشو دو بین که پا یکتا نهادیم

جمال ماست اندر کل موجود
نگو شر گر که در اشیا نهادیم

احد احمد یکی دان اندرین راه
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدیم
جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم

از دوش نهادیم مصلای مرقع
تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم

سجاده گرو کرده دراعه دریده
رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده بدلدار سر رشته گسسته
بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم
آشفته و سرمست طبکار رسیدیم

احمد تماشای رخ یار دل افروز
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چکنم
به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم

بهر دو میلیست هزاران هزار بار بدل
ز جور نفس برهنم که خرقه پاره کنم

مرا بگردش افلاک و چرخ سرگردان
عداوتیست فتاده میان جان و تنم

ز چرخ گردش عالم شکایتی چه برم
بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم

بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست
که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم | وگر مخالف دیوم بدانکه کم زنیم
مراز عقل و هنر هرچه میرسد برسد | خیال فاسد او گرد گشته در بدنم
من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم | که عشق و مستی من آمدست از وطنم

برمز احمد دیوانه کے رسد عاقل
که نفس روح یکے هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما الیقین دیدم | که منزه ز کفر و دین دیدم
عشق شد رهبر همه و تنها | عشق با کفر و دین قرین دیدم
گر تو فانی شوی بخویش رسے | راه پیران خود همین دیدم
از فنا ور بقا شوی باقے | راه رفتن بحق چنین دیدم
ور گذشتم ز وصف و موصوف | چشم معنے چه ذات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت | نور حق بحر آتشین دیدم
هر صفائی بذات محو شدست | وصف آن ذات خود ازین دیدم
چون گذشتم من از خیال جهان | ماه و خور را بزیر زین دیدم
گوهر بے فناست گوهر عشق | که درین چشم چون نگین دیدم
من طفیل فنا به صفحه عشق | تا شده ذات تارتین دیدم
چشم عالم ز زیر تا بالا | پیش او جمله بر زمین دیدم
حسن آن سر که عکس اوست دو کون | با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب را یقین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم
قطرهٔ از بحر عشقم باز عین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می‌بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز زیر آب کمالش هو حبابان پیدا شدم

کی بود کاین پردهٔ از دامن خود دانستم
زانکه بوده‌ام در پرده من اینجا شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم

در رهٔ عشقت بباید دانشی و بینشی
زانکه نادان بر رهٔ عشق گه دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در رهٔ توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعهٔ ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحباب شده بار یافتم

پروانه‌وار از دل و جان چون برآمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از مهر یک پیاله دروی بجان شدم
گر ز خم عشق رطل گرانبار یافتم

پیمانهٔ هستی آر ز دست شده تمام
گر خرمن جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از رهِ اسلام و دینِ خویش | خود را میانِ کفر چو هر باره یافتم

احمد براهِ عشق توان یافت راهِ عشق
چون من براهِ احمدِ مختار یافتم

ذاتِ حق را من هویدا دیده ام | من بصورت ذاتِ حق را دیده ام
هر زمانی شکلِ دیگر میشود | صورتِ انسان خدا را دیده ام
چون محیطِ جمله آمد ذاتِ او | ذاتِ او را آشکارا دیده ام
نیست فرقے خود میانِ ما و او | زانکه موج و بحر ویرا دیده ام
آشکارا در همه کون و مکان | صورتِ ایزد تعالی دیده ام
نورِ او چون شاملِ جمله جهانست | نورِ او در زیر و بالا دیده ام
نیست پیدا جز که ذاتِ پاکِ او | ذاتِ او در جمله اشیا دیده ام
سخت پنهان از ظهورِ خویشتن | گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباسِ ما هویدا احمدست
ذاتِ احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم | از وجودِ خود پشیمانت کنم
گاه رمزِ عشق را آرم بعلم | گه ز علمِ خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داد حسنِ خویش عشق | گاه چون زلفت پریشانت کنم
گاه معلومت کنم این علم را | گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آگهی از نکر و ریو
گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نخستین سالکین سازم به پیش
در مهانت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو
گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم
همچو موسی خویش بجانت کنم

گر شبی در خواب گیری راحتی
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز سرّ حق
چون حسینت کشته بجانت کنم

سازمت اول گدائی خوشتن
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بردارت کشم همچون حسین
گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود
گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم دمبدم
گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم
جمله را بر خویشتن شیدا کنم

جمله معلومت کنم از علم خود
علم را کان هر زبان پیدا کنم

عقل بخشیم تا که معلومت شود	باز عقل و علم را رسوا کنیم
چونکه خیر نفس را آگه شوی	در حقیقت هر ترا درد و دوا کنیم
در حقیقت سالک تن ساز مست	در نهایت عشق را ایما کنیم
چونکه عقل و علم آمیزد بعشق	کار تو از عشق تو بالا کنیم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم	از گران جانی سنگسارت کنم
ذره از عشق خود بر تو دهم	از همه اغیار بیزارت کنم
همچو ابراهیم در نار افگنم	آنگهی آن نار گلزارت کنم
از برای جلوهٔ مردان عشق	بوریا و لفظ بانارت کنم
مست گردانم بیک جرعه ترا	آنگهی رسوا بازارت کنم
خود انا الحق گویم از مستی عشق	سرنگون آنگاه بر دارت کنم
نقش علم و عقل شویم از دلت	آنگهی ز اسرار اخبارت کنم
محو گردانم بیکباره ترا	پس از آن بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

بهر آئینه روشن جمال یار می بینم	بهر جائی نمود آن رازان می ندانی هم

رموز نکته ذاتش ز هر لوحی همیخوانم
جمال معنی پاکش بهر رخسار می بینم

نه پنداری که بی مرغ عشق این باغ وجودم
هزاران طائر قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک وحدت را بکلک خویش منشور بد
برای جلوهٔ ایشان بهر سو وار می بینم

رموز دفتر علمم را بهر ذاتی همی خوانم
همه اسرار ربانی از آن اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت و معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانه بما ده
کز روز ازل شیفتهٔ و عاشق مستم

چون در همه جالیست تجلی دلارام
در دیر در آرم و بتان را بپرستم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم
دیوانه بگوئید که دیوانه نه هستم

این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق
کز دیدن ساقی از ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه ندانند
معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه پرستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه خلقیم به تحقیق
ما کارگشای همه پیران دو جهانیم

ما مقصد مقصود جهانیم در اینجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید
جز جرعهٔ خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق
ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند
ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی با ثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده ایم
خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته ایم
ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم

تا ندانی عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم
عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق بر خوانده ایم
بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم

اینهمه یکبارگی حد لامکان آورده ایم
در میان این و آن از اضطراب افگنده ایم

جرعهٔ از جام توحید خدا نوشیده ایم
نالهای زار در چنگ و رباب افگنده ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم
شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم

از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را
هر زمانی از برای فتح باب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کامهٔ او را بسر در پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خراباتِ خرابیم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست / مستانه برآرم بسر دار طنابم

رندان خرابات بمقصود رسیدند / از مقصد مقصود چرا روی بتابم

چون رهبر من در ره دین پیر مغانست / در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد / پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سریست نهان در نفس پیر خرابات / کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم / بر خاک هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر که افتاد چشم / جز برویت هیچگه نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من / هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب است / زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا رخت / تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر / کور مادرزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم / در سر هستی باعلی میروم

طالبان عشق را جویا شدم / در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد جز بحق آشکار / زان بسوی حق تعالی میروم

لا آله از بیخودی بر کنده ام / لاجرم بر عشق الا میروم

آمده از بحر لاهوتیم ما — باز چون قطره بدریا میروم
هر زمانی میزند چوگان عشق — زان چو گو غلطان و شیدا میروم
زخم چوگان میزند عشقم بحال — بی سر و سامان و بی پا میروم
در نمی گنجد بعالم عشق ما — عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی را نیست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم — باز سوی لا و الا میروم
بر شکسته این دوئی ما عشق — باز سوی ذات یکتا میروم
نیست موجودی بجز ذات خدای — زان بسوی رب اعلی میروم
ذات معنی واحد آمد آشکاره — زان بسوی ذات معنی میروم
معنی معنی ببین در اصل کار — با معنی هم بانجا میروم
بر گسسته این مهار عشق حق — عاشق و بیهوش و شیدا میروم
از برای رهنمون عاشقان — هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم ما — در کسوت فقر پادشائیم ما
خورشید شود چو ذره در تاب — گر صورت خود بما نمائیم ما

در صورت دلبران مهوش ... از جمله جهان چه دلبرائیم

هر ملت راست سجده گاهی ... ما مقصد جمله سجده هائیم

دریاب که کیست در دو عالم ... مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم ... از غایت حسن مبتلائیم

دریاب یقین که راه تحقیق ... در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده ... ما دریتیم دلربائیم

گر پردهٔ معرفت ببینی ... ما حاصل جمله پردهائیم

تحقیق بدان تو راه تحقیق ... ما مظهر سر رانمائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی بیقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم ... محض ذات جبروتیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا ... تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

زشت و زیبا تو همی می نگری در ظاهر ... یک وجودیم اگر زشت و گر زیبائیم

موج بستست حباب و لب دریا همه آب ... یک مطیعیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است ... نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم

در تعدد تو مبین دور مکن راه غلط ... زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمدی نکته مگو بت توئی اندر اند ... گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم

فخر کنیم به بندگی از رمقی هست در تنم
بی تو اگر دمی زنم من نفسی زنم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود
روح همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر توام اگر گهی بر در ما گذر کند
من بخدای غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا
گر زدهم او شنو همه نغمهٔ این تنا تنم

خون جگر کفن بس است ما کفنم چه حاجت است
کشته بخون چو ظاهر است کشتهٔ عشق و ایمنم

خاک منست چو زر شود مس شود همچو کیمیا
گر ز رهِ کرم کنی یک نظری ز ره زنم

احمد اگر بخود کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره وا شود صورت روز روشنم

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم

ما صورت خودیم نموده بچشم خود
ما نور را نوریم ز عشاق جان بریم

مائیم ذات ماست بهر ذره عیان
آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت
گاهی شراب و شاهد و گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
بنگر بیقین بجلیه که ما وصف اندریم

مائیم ذات ماست برین صورت بشر
ما نور ذات خویش برین وصف پیکریم

مائیم کز لطافت آن تازه گلشن است
گاهی چو برگ کنیم گهی همچو عنبریم

احمد توئی خدای مبین غیر درمیان
ماذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مایار دگر خانهٔ خمار گرفتیم — جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
دعوای کرامات نهادیم بیکسو — آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
گردیم عیان شور انا الحق ز مستی — وانگاه تماشای ره دار گرفتیم
در راه مغان رسم مناجات شکستیم — در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم
هر خرقه که بود دست درین راه دریدیم — ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم
اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم — رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

سرحلقهٔ رندالست درین دائره احمد
آری چه توان کرد دیوان کار گرفتیم

بر ورق هردم طلا آمیزنم — خیمهٔ آتش بر چرخ خضرا میزنم
رخت هستی را بدریا میدهم — لنگر اندر هفت دریا میزنم
همت ما در نگنجد در دو کون — پشت پا بر عرش اعلی میزنم
پس سراپرده که اندر راه عشق — بر سر فرق ثریا میزنم
در خرابات مغان منصوروار — هر زمان جام مصفا میزنم
صد هزاران بار چون ترسا بچه — راه دین بر پیر صنعا میزنم
پیشهٔ گبران گرفته روز و شب — رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شور و غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و اوباش ابتریم
ما بینوای و مفلس بی سیم و بی زریم

بدنام با حفاظ و غاباظ کوچه گرد
رندان لاابالی و آواره ابتریم

قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا
بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم

ما خوشه چین سفره رندان بت پرست
دردی کشان مجلس قلاش کشوریم

بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت بیکی گوشه نگریم

ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این بدر که دلدار چاکریم

ما باختیم هر دو جهان را بیک قدح
اکنون بانتظار شرابی ز کوثریم

با نفس خود محاسبه هر روز می کنیم
گوئی که یار خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم
والله خود عارم گر یار بود یارم

نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله که چه پندارم

از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم
در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم

نی صالح شب و روزم نی فاسق شبگردم
نی مدبر بد راهم نی مست نه هشیارم

سیمرغ که قافم ز الست حقیقت لافم
شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم
گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم
گه بربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم
من ترک سراندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم بر صورت انسانم
من قادر جبانم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم حی ابدی هستم
گاهی بته نارم گاهی بسبر وارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبیم
بی حال و بینوایم اللب لب لبیم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی
نه مراست دستگاهی اللب لب لبیم

نه مراست ژنده در بر نه گلیم یار بر سر
نه خورد نه گاو چنبر اللب لب لبیم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری
نه مراست دستیاری اللب لب لبیم

اللب سر جانبست اللب ز نشان بست
اللب نمود عیانست اللب لب لبیم

اللب شور و مستی و ز خود خدا پرستی
اللب هم خود ستی اللب لب لبیم

در فقر بادشاهم بی ملک بی سپاهم
بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبیم

اللب نبیست بودن مستی ز خود ربودن
آنکه ز خود شنودن اللب لب لبیم

اللب سر نهان اللب درد و درمان
اللب کفر و ایمان اللب لب لبیم

اللب مست بودن ز نیست هست بودن
مست الست بودن اللب لب لبیم

بی سر خانه دارم بی ملک شهریارم
هم انسیت کار و بارم اللب لب لبم

بی خاک و آب بادم از نور پاک زادم
یا کیست زان نهادم اللب لب لبم

کس نیست آگه از من از بهر شیر از من
چون گویم الله از من اللب لب لبم

نه اسیر این و آنم نه امیر خان و مانم
من شاه بی نشانم اللب لب لبم

سرمست جام عشقم مست مدام عشقم
مرغ بدام عشقم اللب لب لبم

عشق از منست پیدا جان از منست شیدا
در هر دو من هویدا اللب لب لبم

نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان
گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم
گاهی ببار آیم اللب لب لبم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام
گه موسی نبی ام اللب لب لبم

دانای سر قدسی فارای جن و انسی
معبود عرش و کرسی اللب لب لبم

نه فکر بت پرستم نه بدل نماز بستم
من بوده ایم و هستم اللب لب لبم

بی کام و بی دهانم گویا بسر زبانم
بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز سر روحی سرمایهٔ فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام
دیگر کسی نه درمیان من ملحد دیرینه ام

نی صورت آدم بدم کس نی در آندم من بدم
با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام

با خواجهٔ کونین من با قاب قوسین من
بی کیف و هم بی این و من من ملحد دیرینه ام

روح القدس اندر نفس گر من کلیمی نیست کس / تا چند پوشم راز بس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم / ای مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا / هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما یا من تو هستم جمله جا / من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قطب ضیا نزار از هر تخم من مفتیان زالی کنم / اسلامیان را کشتنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زهاد را گردن زنم / عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان / ما را نه خوف از عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم حسین آیی نجا چه باشد کفر و دین / این نکته را سید ان الیقین من ملحد دیرینه ام

هم کفر و ز ایمان مرا در خط او فرمان مرا / از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم / دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من فخر پاک احمدم من عشق ذات سرمدم / من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من دشمن عیان در دین من اسلامیان / فارغ ازین عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام / دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقه غوغائیم سر دفتر رسوائیم / سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجه بشر آمدم / گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من / من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم در هر ورق / سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم — آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام

هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم — هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری کردست پیدا رهبری

از جمله دنیا شد بری من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم لقبر لقواه همیزنم — مست و خراب بیخودم لقبر لقواه همیزنم

ناله نوای ناله ام قطره آب ژاله ام — منزل ماه هاله ام لقبر لقواه همیزنم

مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم — برج جمال عزتم لقبر لقواه همیزنم

مایه بحر و کان منم طائر لامکان منم — بلبل بوستان منم لقبر لقواه همیزنم

پرده کبریا منم جان جهان نما منم — مست می خدا منم لقبر لقواه همیزنم

یوسف مصر قدیم یونس حوت انسی ام — آدم جن و انسی ام لقبر لقواه همیزنم

روضه قدس را گلم بر گل تازه بلبلم — جزو من و معنی کلم لقبر لقواه همیزنم

نوش لشکر افگنم نیش بر سبزه گلشنم — هر چه نگه کنی منم لقبر لقواه همیزنم

مالک هفت قلعه ام صاحب حجره نه ام — ضابطه پنج صفحه ام لقبر لقواه همیزنم

هم شکریم هم نرک هم بشریم هم ملک — هم ز زمینیم هم فلک لقبر لقواه همیزنم

قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم — مایه انس جان منم لقبر لقواه همیزنم

مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی منم — پرده نور حقیقتم لقبر لقواه همیزنم

گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان — نیست کسی در میان لقبر لقواه همیزنم

بر سر حسین خرخ احمدم هم زمین مخدوم	وارث ملک سرمدم اقر لقواه همیز کم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا اقر لقواه همیز کم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن — چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

اولش صدیق کو را از سر صدق و صفا — بر دل و جانش هزاران جا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا — بر سر نه چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعده فاروق کو از حق و باطل فرق کرد — رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان — دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن

شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا — خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل — آنکه بالای فلک والنوا باید زدن

حیدر کو هست دریای کرم کان سخا — نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار — هر دم از فهم از صفات ملتقی باید زدن

گر نجات آنجهان مطلوب دار ای عزیز — دست در دامان آل مصطفی باید زدن

ناله و لسوز اندرون از جگر صبح و شام — از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای سبط جان عزیز مرتضی — هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر — ز اشتیاق غلغلش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه در بحر مدح سینان با صفا — همچو غواصان در بی بها باید زدن

بعدہ صہبائے مدح اہل دین باید چشید — ساغر وصف صحابہ چند تا باید زدن

ہر کہ کردہ انحراف از راہ شرع مصطفےٰ — اے لیسا سیلے کہ او را بر قفا باید زدن

طعنہ ہا بر اعتقاد آنکہ دارد میل رفض — از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوہر عقلش ندارد چون دلیل آبدار — سنگ غم بر سینۂ اہل جفا باید زدن

اہل بدعت را سر رشت باید سوختن — آتشے در خانہ اہل ہوا باید زدن

نقش میل اہل بدعت محو باید ساختن — بر سر اہل خوارج پشت پا باید زدن

خارجے را اعتبارے نیست اندر قول و فعل — بیخ بدکیشان سلخ تا روا باید زدن

ہست ترتیب خلافت آنچہ پیغمبر بگفت ؟ — دست رو بر گفتہائے ناروا باید زدن

ہست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل — اندرین معنی جہانے را صلا باید زدن

بوالفضولان خدائے پیشگاں را ہر زبان — تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

ہر کہ گوید فضل حیدر را ست بر یاران ہمہ — گفت او ضائع قولش چون صبا باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کردہ بیان
بر کف پایش ہزاران بوسہا باید زدن

چشم کشا حضرت ما را ببین ؟ — بر رخ ما نور خدا را ببین ؟

نیست بجز یادگرے در وجود — عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینہ روشن ست — آینہ دوست نما را ببین ؟

راہ فنا گیر وز خود محو باش — باقی شو و ملک بقا را ببین

چرم پلاسی مست کلاه قبا — در ره این شاه گدارا ببین

ملک بقا بر رخ زیبای ماست — مالک این ملک بقارا ببین

بر رخ احمد نظرے باز کن
تا بکشش این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن — اندر دیوانگے افسانه کن

تا نداند هیچکس این راز تو — جمله راز خویشتن بیگانه کن

در خیالت هر که هشیار آمده است — از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب لحن اقرب هر زمان — خویشتن را دمبدم پیمانه کن

از حبوب و هو معکم بالیقین — مرغ دل را هر زمانی دانه کن

کیش مردانست راه عشق بین — خویش را قربان آن جانانه کن

تا جهانی را بپندارے ز زلف — ماه رویا زلف خود را شانه کن

گر همیخواهی که در منزل رسی — در پے او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود کشا
عالمے بر روے خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چون تو بزلف عنبرین — آتش زند نقش رخت بر صورت نقاش چین

نور خدائی کن نظر در پرتو روی بشر — تا سر حق داند مگر بکشاده عین الیقین

هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان — هر بیشه پیل دمان هر خاره در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا | پنهان نگر سر خدای و امتزاج با و طین
بنگر جمال خود دمی بنشین دمی با همدمی | هستی تو مارا محرمی در مجلس دیگر ببین
تا چند در خواب اندری و ز عین غرقاب اندری | در آتش و آب اندری چون نیستی آگه ازین

احمد جمال خود عیان بیدست در رو بتان
گفتم ترا رمزی نهان آن این حدیث من ببین

آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان | عشق گر بخت ناگهان باد مبارک ای جوان
هوش و خرد و هنر شده حرص و هوا ابتر شده | کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان
رخت وجود شد عدم ساخت ولی سر قدم | مست و خراب دمبدم باد مبارک ای جوان
نخوت و کبر سرکشی شاد و عشق دلخوشی | داده به بحر بهشتی باد مبارک ای جوان
بر تو عشق تافته راه سفر شتافته | گم شده باز یافته باد مبارک ای جوان
گاه شغب همی کنم گاه عجب همی کنم | گاه طرب همی کنم باد مبارک ای جوان
گاه برقص همه فلک گاه بطوف با ملک | وحدک لا شریک لک باد مبارک ای جوان
نیست جنون پر فسون نیست فسون پر جنون | نیست موز قاف و نون باد مبارک ای جوان
دشمن اگرچه طعنه زد گفت ز راه نیک و بد | عشق مراست بس مدد باد مبارک ای جوان
همت مور انگر کوه گران کشد بسر | نیست مگر همین البشر باد مبارک ای جوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

چو تو شدی مثال عشق بیخ وجود دین شکن ‌‌ ‌ گر تو ز عشق برخوری برخوری ز خویشتن

عادت شیخ این رسم هست اعنی تبان آوری ‌ ‌ گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشهٔ ‌ ‌ گر تو ز عشق آگهی عاین وطن برون فگن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهِ مجردی ‌ ‌ در حرم بقا درآ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم نزد در رهِ حق قدم نزد ‌ ‌ بندهٔ وقت خویش شو نخوتِ خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش ز نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات با عین ‌ ‌ بی زحمتِ کیف سبب غم آئین

موجود هر وجود بالذات ‌ ‌ ذاتِ تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل وان ‌ ‌ ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا ‌ ‌ بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر ‌ ‌ از قعر سمار تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا ‌ ‌ گوئی شدهٔ قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه القاب قوسین

مقصود درِ کعبه ز بتخانه طلب کن ‌ ‌ مطلب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا راهِ خدائی ‌ ‌ مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست تو درین راه الهی
اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش مبین هر چه ببینی تو درین راه
از راه یقین در همه جانانه طلب کن

والله که دگر نیست کس اینجا به بینی
در جمله صدف آن دُر یکدانه طلب کن

این قطره ز بحر نیست ولی بحر محیط است
مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن

موجودات همه اشیاست خداوند
این گنج یقین در دل پیرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی
بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدائیست
این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بگوشین
مستی ز قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان
نور حق بر روی تو دائم عیان

هر چه می بینی جمال دوستیست
آنکه اندر صورت جانت عیان

نور پاک حق تعالی آشکار
دیده ام هر لحظه بر روی بتان

نور او گشته محیط بحر و بر
تو و او بحریست بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم بیشکی
قطرهٔ با بحر میگوید روان

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

بر گفتهٔ احمدے نگه کن
بر نور محمد ٢ ے نگه کن

احمد ز احد جدا نیاسے بے | از راہ مؤیدے نگہ کن

بشناس تو خویش را بتحقیق | این دولت سرمدے نگہ کن

اسرار قلندرے یکایک | در دلق مجردے نگہ کن

گر زبدۂ معرفت بخواہے | در نکتۂ احمدے نگہ کن

ما آیت مصحف خودیم
دریاے محیط بحر جودیم

سر عشقت دانیارم بر زبان | زانکه مهر شرع دارم بر دهان

بر زبانم سے نگنجد مدح تو | وصف پاک تو بیارم در بیان

در عبارت می نیاید عشق تو | در بشارت چون بگویم زان نشان

من شراب دو هو معکم خورده ام | مست و بیهوشم ازان در هر زمان

از رموز نحن اقرب سالها | خورده ام من زخمها اندر نهان

دوش عشق اندر درآمد نیم شب | از ره دل دید یعنی جان بجان

مرغ جان از آشیان قدس بود | باز شد آنجا که بودش آشیان

جان و دل آمد ز خوفش در کنار | باز از عشقت رسیده در میان

عقل بیچاره کجا آید بعشق | عشق سلطانست و عقلم پاسبان

من ز جام عشق خوردم جرعه | ورنه این شعر از کجا شد در جهان

چون شوی فانی ز ذات خویشتن | زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم توئی غیر کجاست از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد ار فانی شوی از خویشتن
از لقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمائی کفر و دین کفر و دین یکرنگ سازد همچنین
مرشد ره عشق گردد چون کسی بیگمانست از نشان و از یقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن محبوب را عشق را حسن نماید همچنین
در مقام کل رسی از راه عشق بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مر او را شد همین

بانگ بر آمد ز دل و جان من آه از آن شاهد سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبلهٔ هم سجده گه جان من و آن من
اهل وجود من و آن مرغ هم جان و دل من شه سلطان من

از ره دل خنده زنانم بگفت — کیست مرا ای شده قربان من

جان و دلم گفت که قربان آن کیست — آن منِ و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگری

جمله توئی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود — هر چه حکم ایزدی باشد رضای داوران

نارسیده بر زمین آید ز جانِ احمدی

گوئیا حکم خدا نازل شد از اسمان

طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن — نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن

فرصت آن که بر سخنت آفرین کند — لیکن سخن کجاست جواب از تو در سخن

وصف لبت بشهد و شکر بی مناسبت است — کاب حیات با دم عیسی است در سخن

در باغ دهر چون تو نهالی نخاسته است — سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن

جز نعت زلف و خال که اسایش دل است — سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن

ای باد گر بکوی دلارام بگذری — بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن

مدح جمال یار نگفتن نمیتوان — مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن

وصف جمال و دست نگنجد بهر زبان — مارا زبان کجا که کنیم خوب تر سخن

جز عشق هر چه هست همه رنج و عناست — کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن

ندر زبان ملک نگنجد بیان عشق — آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسید بر و سخن

کس چه گوید که تو نه واقف اسرار تن
گوش کجاست که سخن بیخبری ز حال من

چند توئی چو جاهلان هیچ ندان هر مکان
آدمی تو خر مشو واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همیکنم از تن خود چو اوست
هر که سخن همیکند کیست بگو تو در بدن

گر تو ز خویش آگهی مقصد این و آن توئی
غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در تن چه ایست بس لطیف غیر وجود تو
گر نشوی تو آشنا جرم ز تست نی ز من

حاصل جمله هم توئی رمز شنو ز معرفت
لائق این مکان نه مرغ تو هست زان چمن

احمدی ار بخود شوی واقف سر لم یزل
غیر خو نیست جان و تن شمع تنست بی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شدن
در رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب بحر اقربا ده میباید چشید
وز سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای و هو معکم گوشه میباید گزید
در فضای کن فکان اظهار می باید شدن

در حریم لی مع الله خیمه میباید زدن
وز رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سر اسرار انا الحق بر زبان باید گشاد
وز دم توحید حق بردار می باید شدن

شربتی از اسرار توحید خدا باید گرفت
پس تن جام دار برخوردار می باید شدن

در حقیقت صورت جان صورت انسان الست
از پی معنی بصورت یار می باید شدن

در ظهور آور خود را در صور باید نمود
گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت رو نمود از اصل جام عشق او
پس مر او در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن
گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گسترید
گاه یکتا در رهٔ دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود و هر دید نیست
پس مر او در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت داد میباید گزید
گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا را پند می باید گرفت
گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسی وار احیا خلق میباید نمود
گه باستقبل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمست باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن
ز من این نکته میجوی انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میگوئی
دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

گرت دلدار میباید جهان بار میباید
سرت گر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری
بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم رهی بنما دلم با من چنین گفتا
اگر دارے سر با ما انا الحق زن انا الحق زن

سر افرازی همیباید سر اندازی همیباید
چو سر بازی همیباید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند
رخ از کونین گر داند انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید سری مردانه باید — گرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن

چه ترسی از سر گردن فدا کن جان و عقل از تن — جهانی جمله بر هم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان جدا گرد از خودی خود — چه باشی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن — پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گر داری سر عیار در ره وای — خیال دیگر وا دار انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن درون خود بهم از زرق و سالوس خود — وضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

زبان درکش زبان درکش از این گفتار تشنیع و — همین گو هر زمان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو دمی بر خویش مجنون شو — طناب دار را بردار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر مصطفی شعشعهٔ از لقای او — منظر عین کبریا بارگه صفای او

مهر سپهر انوری جوهر کان برتری — نور ذکاوت سروری تافته از ضیای او

حلقه بگوش فلک غاشیه دار او ملک — وحده لا شریک له مسند قرب جای او

قبلهٔ عشق مطلقش کعبهٔ شوق فرقتش — صفحهٔ نور صحف نقش عرش زیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا — ورد کشان پر بلا عاشق مبتلای او

بندهٔ او است انس و جان روح امین پاسبان — از پی او است کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جملهٔ جهان هست بخاک آستان — مهبط روح قدس دان خاک در سرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب — طایر قدس روز و شب گشته در فضای او

باز گشتید صورت ترک دتوانه دگر — نغمه زنده بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد نعت ذوالیمن کرده بنظم در سخن
سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو — با هزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بر در تو امیدوار — بو که آید در مشامم بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار — عاجزیم از عادت از خوی تو
تشنه می‌میریم تا این ماجرا — بر که گوییم آب اندر جوی تو
هر کسی سوی نمازی میکنند — سجده ما در خم ابروی تو
اگر رود و روزی ز قالب عاشقا — هم رود آخر سراسر سوی تو
همچو مرغی در میان قید دام — مانده اندر حلقه های موی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا — گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر در افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو — عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید — زخمی از خنجر بران تو
لاابالی عالمی را سوختی — کس نزد خود دست در دامان تو
عالمی را گر دهی بستر و هم — یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم تو
هر طرف سرگشته در میدان تو

ای لباسی سرها که همچون گوی ساخت
در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو
با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه
با مصلا بر در خمار شو

بر فگن این دین باطل را ز پیش
بر شکن این جمله را دیندار شو

گر تو در کفر و ایمان مستقیم
راه گیران گیر از کفار شو

گر انا الحق را از نی در زمان
از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دست مغان بگیر و نوش
اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای درد خواران جام تو
راحت خسته دلان دشنام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او
میرساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان بر درت هر صبح
منتظر هستم پی انعام تو

گفته لب بر لعبش گاهی بهم
ای دل آخر خوش بر آید کام تو

نام خود از عاشقان دور افگنم
بر زبانم گر رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام / گه شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید / خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو / نوشند از شوقت تو ای هیچ دست تو

هر شرابی کز خم وحدت بچشم / همچنین دانم که مستم از دست تو

چند اندر پرده‌ها باشی نهان / تا چه خواهد کرد برقع بست تو

چون یقینت هست با هر ذره / هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم / ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو / سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس رویت ذره در کن فکان گشته پدید / هر دو عالم در لباس کسوت زیبای تو

پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات / در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو

از نفخت فیه من روحی رمیده عشق تو / در رموز نحن اقرب نکتهٔ ایمای تو

عالمی دیوانه از زلفین مشکینت دوام / هر دو عالم واله گیسوی عنبرسای تو

هر دو عالم ذات تست ای یار این نکته یقین / هوش دانایان و عقل عاقلان شیدای تو

بر جمال تست عاشق هر زمان از راه دل / خلعت حسن خدائی راست بر بالای تو

عاشقان وار هر سو از شراب بیخودی / وه چه مستی فزوده باده حمرای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلفِ بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودا اوست

نور خدائی همه بر روی تو
سلسلهٔ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حدّ بجا در گذشت
چند کشم جور غمت ای خوی تو

آنکه در من اثری بیش نیست
رفت زتن جان من بوی تو

ما که بروی تو سراسیمه ایم
تا چه کند سلسلهٔ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غم
خسته دلم غمزهٔ هندوی تو

یوسف ما ئی تو درین روزگار
سجدهٔ عشاق برابروی تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

توی مقصد خدائی جمله موجود
خودی بگذار در راهِ خدا شو

انا الحق زن تو همچو منصور
برآبر دار جمله پادشا شو

تو در شاهوار ی گر بدانی
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از رهِ تحقیق یک چند
بر مرز من بدانی با لقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته — پرتو رویت تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش این و آن انداخته — بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای هویت ذره‌ای — ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسی — فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را — قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود — بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته — لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع نحن اقرب آن زمان مستان عشق — غلغلی از هوهو علم جاودان انداخته

از هوای اقرب تو مرغان قدسی هر زمان — نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک جذبه داده ز عشق — ذره‌ها را از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی‌نشان را آدمی — از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو — در دو چشم از نور خود تجلی عیان انداخته

برکشیده از برای خاک منت آسمان — بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی بر زده — گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور عزت خرمن ادیان باطل سوخته — تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی تواند لاف توحید تو هر آدمی — غیرت حیرت بجان سر دوان انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند — قطره دیدی که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش یافتست / خود درون پنهان و ما را در گمان انداخته

کی بنور قدرتت هر ذره آخر رسد / زانکه فهم هیچ آگه دست از عنان انداخته

آنکه در هر لحظه دارے نظر بر دوستان / یک نظر بر روے احمد زان میان انداخته

من کیم از دست برون رفته / در سر سوداے جنون رفته

هیچکس از مطبخ صاحبدلان / از سر طامات برون رفته

سوخته و ساخته با درد و داغ / بے سر و پاے ز سکون رفته

جرعه چش مجلس میخوارگان / نیست مے از کن فیکون رفته

پیر مغان را شده از جان مرید / در همه زراق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید / وز سر تا پاے بخون رفته

چند آیین شکل دیگر کرده / جان ما آشفته از سر کرده

خاک را از تاب مهر معرفت / بهتر از صد کان گوهر کرده

صد چو احمد گشته آشفته بتو / چند آیین تو شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان اندر آینه / عین الیقین ست دیدن او در معاینه

ور ذات آفتاب نقصانست فی زوال / هر قدر آینه است نمودار آینه

معنی یکیست گرچه باسماست مختلف ... با موج بحر غیست وی در معاینه
گر صد هزار آینه شد لیک رو یکیست ... آن روی او در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده خود دیده دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب باده ... میکشد زحمت خرد هر دم ز هر آزاده
خاکساران جهان زان روز اعلی رسند ... گر نتابد ذره مهرش لب افتاده
هر که او سرمست از جام شراب عشق شد ... او کجا آید فرو در خرقه و سجاده
چون طریق عشقبازی جاده مردان نیست ... روی خود را می نماید عشق در هر جاده
عقل و حرص و آز و شهوت را در ره خود مجال ... زانکه بد باشد ستیز بی چو تو آزاده
گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو ... مستمندی دردمند بیدل و جان داده

پیشه احمد نظربازی و رندی و جنونست
که گذار واز ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانه ... تا شوم دیوانه تر دیوانه
عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد ... بر گزیند عشق را مردانه
گفتمش دیوانه جعد نوا ام ... گفت در هر خانه دیوانه
هر دمی بر داغ غم منصور را ... در جهان پیدا کنم افسانه
اشک خونین می بگرید از غمم ... مردمان چشم در هر خانه

من ز جامِ وحدتش مستم مدام | مست چون ساقی بهر پیمانه

بلبل لاهوتیم در قرب حق | مے ندارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا | بالیقین دان درخت و دانه
ای دل اندر روز عشق آتش نهاد | هر زمانے کمتر احنانه
مینر ند تیر جفا زان ابروان | ساخته جان و دلم غنیانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام فقر نتیم در وه | جامِ قربت بمستِ عاشق ده
پخته شو زین شراب پخته دمی | در تمنای جام مردن چه
دامن باغ گیر و باده بنوش | نقل کن نار و سیب و پسته
روی بر روی دلبرے میدار | لعل بر لعل مهوشے مے نه

احمد از طعنه مے نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آئینه | در آئینه معاینه دیدم هر آئینه
گر از رهِ یقین بحقیقت نظر کنے | انسان بمثل است مصور در آئینه
بر صورت بشر چه نگه میکنے مرا | از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشنائے عین حقیقی نکو نگر | دریا و موج هست یکے در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان هر آینه

شکل چه خوب سر زیبا نهادهٔ
حسن لطیف و صورت عنا نهادهٔ

حسن جمال خویش تو اظهار کردهٔ
ذات کمال خویش تو زیبا نهادهٔ

غیری کجاست گر زه معنی نظر کنم
والله تو ئی بذات چه غوغا نهادهٔ

غوغا و شور چیست توئی ذات محض ما
این شور و شر بخلق چه عمدا نهادهٔ

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن
عشاق راز حسن چه رسوا نهادهٔ

گاهے به شکل آدم و حوا بر آمدے
گاهی بسان عیسے و موسے نهادهٔ

در بوریای نفت چه لها بسوختے
بالای دار عشق چه سرها نهادهٔ

خود گشتهٔ بصورت و معنے تو آشکار
انگه هزار عسر بده یاما نهادهٔ

دست جمال خویش تو بیرون کشیدهٔ
نامش بیان ید بیضا نهادهٔ

ارنی بکوه طور دمادم تو گفتهٔ
انگه بسنگ کوه تجلے نهادهٔ

موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست
نام ست اینکه اسم مسمے نهادهٔ

انوار ذات خویش بخورشید دادهٔ
امواج بحر سیر بدریا نهادهٔ

تاب جمال خویش بآتش فگندهٔ
نور جمال خویش تو در ما نهادهٔ

در اصل کار طالب و مطلوب جز توئی
خود را بذات خویش هویدا نهادهٔ

آدم چو نوات تست چرا ئی تو در میان
القاب خویش آدم و معنے نهادهٔ

انسان خلاصه ایست نمود از ذوالجلال
اظهار حسن رخ و تو را سا نهاده

در پرده و بی پرده ها را همه و رے
این پرده بر فگن چه بیجا کا نهاده

پنهان و آشکار تو ئی نیست هیچکس
ذات بشر بصورت اعلی نهاده

هر ذره آفتاب صفت یافت تا نشئے
نورے ز ذات خویش و در اسما نهاده

مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز
یوسف بهانه بر زلیخا نهاده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بروی تیان نقد این جهان نشست
وعده چرا بجنت ما دا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آمدم بدر و نیزه
چون گدایان بر آنان نیزه

جز درت چون و رے بمیدانم
به درت مے کنیم در و نیزه

مفلسانیم یک دمی بنگر
با گدایان بکوچه استیزه

میکنم خواستے بروز حساب
بدہے بر حساب ما چیزه

خلق از غایت حسد بنگر
لیسته افعال ما به نی نیزه

ای صورتت بصورت و معنی نشانه
نورے مصوری تو و آدم بهانه

والسر که صورتت تو عیان دیده ام بخود
ای صورتت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن — این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت بشر که نمودار کرده — جمله توئی و نیست کسی در میانه

در چنگ و در رباب و در رود و زیر و بم — جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست از نشیمن قدسی روان ما — جز در جوار حق نکند اشیانه

احمد تو سرّ حق چه کنی فاش پیش خلق — نزدیک خلق هست سراسر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده — در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه ایست انوار ایزدی — بر صورتش جمال چه زیبا نموده

کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست — آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت بشر که پدیدار کرده — نی نی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریا حسن ماست — هر دم هزار موج ز دریا نموده

الانسان سرّ حق نمودار ذوالجلال — ترکیب ذات کرده که ما را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی — اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده — بار دگر بصورت موسی نموده

ازمان همیکیست حقیقت زانکار اصل — بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده

هر دم بجز صفات بهر شکل آمدے — آرے بدین صفات عیسیا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات سر — عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان نگر مینت سخن عشق گوشدار | والله که ذات خویش تو پیدا نمودهٔ

احمد بدیدنِ رخ تو گشت مبتلا
پردهٔ ز رخ فگنده تو عمده نمودهٔ

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به | قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلدار به
هر که او از خم وحدت جرعهٔ خورد از یقین | جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به
هر که دریابد رموزِ سرِ توحیدِ خدا | در مقام لی مع الله مست عاشق وار به
هر که او دم از حقیقت بزند منصور وار | در شریعت مر ورا آویخته بر دار به
تا نه دریابد رموزِ عشق هر ترادامنی | از بیانِ هر زبانی بر دهان مسمار به
بوالفضولان کی رسند از سرِ توحیدِ خدا | سر و معنی در حقیقت صاحبِ اسرار به
از لبِ میگون او میخوارگان را جرعهٔ | از هزاران جبه و از خرقه و زنار به
چون شده ذره در اسلام ثابت یکزمان | اندرونِ خرقهٔ تو حلقهٔ زنار به
عاشقان از تماشای جمالِ مهوشان | چشم از راهِ معانی هر زمان در کار به

احمد از بوی شرابش گشت سرمست مدام
حلقه دیوانگان او را همیشه یار به

ظاهر جمال خویش تو عمدا نمودهٔ | در چشم عارفان همه پیدا نمودهٔ
هم خویشتن بخویش نمودی جمالِ خویش | اندر جمالِ خویش چه زیبا نمودهٔ
والله که غیر نیست بعین کائنات | در کائناتِ حسن خود آرا نمودهٔ

اظهار کرد حسن خدائی به چشم خلق　　حسن جمالِ خویش چه اینجا نموده

ور نه کجاست جمله یکی بین و دم مزن　　غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمالِ خویش نمودی تو چشم خویش　　از رمز عشق پیر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمالِ احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه　　در صورتِ تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوارِ ایزدی　　خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

واللّه همو نیست در دو جهان آدمی　　در صورتِ بشر بخدا نیست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بخود ببین　　عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست　　مقصود چو ذات تست ازین خانه جست راه

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی　　در صورتِ خودی بخدائی تو پادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو　　بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره
زین درد بی دوای هزاران هزار آه

هان از جمالِ روی تو آدم نمونه　　وز عکس تابِ حسن تو عالم نمونه

واللّه که ذاتِ تست عیان صورتِ بشر　　خود آشکار گشته در آدم نمونه

بر روی مهوشان که جهانیست مبتلا　　حسن تو نور انست به هر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را برخ تو دید
بر عارض بتانست مسلم نمونه

در صورت بشر همه عالم ربوده — والله بشر کجاست همانا تو بوده
آن دیده ئی کجاست که دریابد این رموز — خود را بشکل و صورت انسان نموده
آن خط و خال و زلف تو آشفته کرده — از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده
احوال که چشم است ندارد و بنگرد — کین در بروی اهل معانی گشوده
در غور این سخن نرسد هیچ دل سلیم — کین تنگ شرک کز دل دانا زدوده
دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا — کز حسن خویش در رخ خوبان ستوده
در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز — هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده
دلها به تیر عشق سراسیمه کرده — در راه جست و جوی چه سرها نموده
جانهای عاشقان همه برباد داده — دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
زاری مگر ز سر خدای شنوده

عزت بقاف قرب چه عنقا گرفته — از صحبت جهان که و بالا گرفته
اهل دلی نماند درین خاک تیره فام — در قاف قرب گوشه چه عنقا گرفته
مردم کجاست کز در معنی دمی زند — از مردم خسیس تبرا گرفته
در تنگنای دنیای دون اهل دل نماند — از خاک بی بقا دل دانا گرفته

در خاک ده آن دهر چه دل سلیم | از دهر پر بلا ره بالا گرفته به
یارب خلاص ده که ازین دهر پر بلا | زین دهر پر بلا دل ما وا گرفته به

احمد مبند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

ایکه در بند از هستی مانده | روز و شب در بت پرستی مانده
طایر قدسی که در بند قفس | در مقام زیردستی مانده
هست بالای فلک پرواز تو | گرچه اندر جای پستی مانده
تا چشیده جرعه از جام تو | می ندانم در چه هستی مانده

ما ز دریاییم دریا هم ز ماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده | خود را بدین طریق پدیدار کرده
در عالم صور که معانی نموده | لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اسرار غیب آنچه نهان بود سالها | اندر فضای کون تو اظهار کرده
جانهای طالبان همه برباد کرده | سرهای عاشقان بسردار کرده
در هر چه شد پدید بود جلوه رخت | در هر طرف بچشم نمودار کرده
نور جمال بر رخ خوبان فزوده | جمله جهان محیط با نوار کرده
راز جمال خویش بصحرا نهاده | عالم پر از صحایف اسرار کرده

بربودہ ز غمزہ بسے جان عاشقان
عشاق را بعشق گرفتار کردہ
دلہا بسے ز غمزۂ غماز بردہ
جانہا فدای طرۂ طرار کردہ
در پردہا چہ سجدہ پیدا ہمیکنے
معلوم نیست اینکہ چہ ہنجار کردہ

احمد ز شمع روی تو پروانہ سان بسوخت
جان ہا نثار شمع شکر بار کردہ

ای دل ز خود پرستی ازمات سلام اللہ
بردوست پیوستی ازمات سلام اللہ
از خویش جدا گشتی مقصود ہدا گشتی
پس نور خدا گشتی ازمات سلام اللہ
تو شاہد لاہوتے در عالم ملکوتے
اظہار بنا سوتی ازمات سلام اللہ
پیدا و عیانی تو در جملہ مقامی تو
پیدا بجہانی تو ازمات سلام اللہ
ہم بادہ و پیمانہ ہم خسم خمخانہ
ہم گنج تو ویرانہ ازمات سلام اللہ
ہم عاشق و ہم عشقی ہم صادق و ہم صدقے
ہم رازق و ہم رزقی ازمات سلام اللہ
آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو
آن ذر ثمین را گو ازمات سلام اللہ

امروز تو ای احمد مطلوب توئی سرمد
حلقۂ دیوانگان او را ہمیشہ مار بہ
اوصاف تو شد بیحد ازمات سلام اللہ

رفتم بہ در مغان سحر گہ
دیدیم ز گوشہ ہر دوسے آن مہ لقا
چاہ زنخش ز زلف پرتاب
عشاق ز راہ گشتہ ازرہ

گفتم بدرت پناه گیرم　　گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقهٔ ما در آ و بنشین　　وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش مبین تو صورت ما　　ما ئیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گداست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به　　ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر　　که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مردی بی هنر پرهیز ای دل　　که از آسیب ایشان پرحذر به

نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت　　که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیانت عاشقان را　　دلی در بیم و جانی در خطر به

چو من وصف دهانت باز گویم　　دهانم زان حکایت پر شکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد　　همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته　　پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست　　آمده سرمست از عارض حجاب انداخته

تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش　　عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او برده صبا اندر ختن　　اندرون نافهٔ چین مشکناب انداخته

چون ز جام و هو معلم خورد احمد جرعهٔ
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی　　که شد سلطان فضل او را اساس عشق ربانی

ز فرط عشق سلطانی برون شو از همه عالم　　نگنجی اندرین خلوت اگر موسی طورانی

چو از میثاق مستی سبق از تن فشان جان را　　میان بزم جانبازان روا نبود گرانجانی

تو آنگه دوست حق گردی که از خود جمله برگردی　　تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی بپیچانی

چو خود را جمله در بازی بقا اندر بقا یابی　　شوی زنده بود دائم چو از خود رو بگردانی

تو آنگه رو بگردانی که از خود روی برتابی　　تو آنگه جان جان یابی که از خود دل بستانی

بکوشی جان و دل بازی پس آنگه در رسی آنجای　　وگر نه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرد سر گشته بر جدائی فدا کن جان و دل باری　　چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی

همای همت دم ترا بر خود بجان گیرند　　بمیدانی رسی کانجا دو دست از جمله افشانی

برای کعبهٔ وحدت بسر پیمای منزل را　　که قطع راه بس مشکل بدین رفتار نتوانی

مشو در بند خودبینی ست گر بینی　　مشو در راه انبازی که انباز است نفسانی

برای راحت ساعت کسی رنج آمدن خواهد　　شوی فرسوده در غمها پس خط مسلمانی

درین محنت کده تا کی چو دیوان میکنی منزل　　چه میگردی درین ویرانه چون غمول بیابانی

علم بالای گردون زن چو مرغ روح هر ساعت　　که چون از دام تن رستی همی تو مرغ روحانی

چو بی پیر رسیدن از رهبر درین فتنت ره مشکل
که دیو انند پس انجا یکه بر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بمکر چند غوغائی
طلب کن تا نشان یابی چو چند پیر کنعانی

همیدانی رسی کانجا سران اگوی بر گردد
نه پا یابی در و بینی نه در زخم چوگانی

تجلاهای رخش آنجا جمال از پرده بنماید
شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی درین دریای بی پایان
شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضاهای کبریائی در کنی پرواز هر ساعت
جمال حق عیان بینی در ان روضات روحانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید
عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا درد و وهم جان نه آنجا ملک فرمانی
نه آنجا نقد و نی وجدان نه آنجا رنج و آسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد
نماند ذره در تو ز هستی وی باسانی

بملک لم یزل بینی جهان پادشاهی را
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بود است
که کوس بی بدلی زد در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد لا ابدا
که اندر مصر هفت اعضا تو یوسف چون ثانی

بچاوشی نمی شاید ملائک اندران ساعت
بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی

همه هستی عدم بینی تبه نور قدم بینی
نه تن آنجا نه دم بینی زهی از صوت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده دل را
به خرگاه روحانی شمیده ز جوش الهانی

عنایت و کرم ده بگفتا چند غواصی
بیا یک جرعه ای ازین بحر عمانی

تر آن به آیا احمد که از افتادی بسر حق
زبان را در کشی هر دم فرمانی بحیرانی

نمودارم من از نور الٰہی	نہ من تنہا کہ از مہ تا بماہے
ترا آئینۂ بردوست داد ند	دران آئینہ بنگر ہر چہ خواہے
اگر طالع شود نور حقیقت	بہ بینی جملہ اشیارا کماہے
نہ نقش سرسری صورت تو	مگو دریاب گردانامی اہے
خردمندی بداند سراین کار	چہ داند سر این سپاہی وماہے
تو قدر قیمت خود راچہ دانے	کہ اندر ملک دل شہبازشاہے

بروی احمد مسکین نظر کن
الا اے اہل دل نقش آہے

تا عشق نہادست درین سینہ اساسے	واللہ کہ مرا از دل جان نیست ہراسے
دیوانہ بجز بادل دیوانہ نسازد	الجنس مع الجنس توان کرد قیاسے
بیزارم ازین طائفۂ عاقل وہشیار	با فرقۂ نااہل مرا نیست مساسے
این آئینۂ دوست نماہر کہ بہ بیند	در راہ یقین است ہمون راہ شناسے
مردم بود آنکس کہ در و معرفتی ہست	مردم نتوان گفت بمعنی بہ دواسے
ماحق بہ بینیم و شناسیم حقیقت	زان چشم نہادند بران پنج حواسے
آنرا کہ دل و دیدہ درین راہ نہ دادند	بیچارہ فرو ماند گرا یا سے
گہ صورت مجنون و گہ بنگر لیلیٰ	محبوب دلم آمدہ ہر دم بلباسے
احمد زرہ ننگ چو تجرید گرفتست	سرمایۂ خود ساختہ چرمی و پلاسے

امی طایر قدسی که درین عالم فانی — قدوس توان خواند که در عالم پاکی
یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسند — چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی
در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار — اوصاف تو بر معنی حق ست چو خاکی
اسرار تو با مردم نااهل چه گویم — حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نافهم ازین عقدهٔ زاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی — این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی
آتشست را کس ندیده عالمی را سوختی — تیغ آلوده نگشت و خون خلقان ریختی
راه آدم خود زدی راندهٔ ابلیس را — خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی — رشتهٔ امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون نقاب محبت سوز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی — وی ذات تو در نقاب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست — از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار را یکی دان — این نکته نگر در آب معنی
چون نیست شوی محقق آید — اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه الیست مظهر حق — بردار ولی حجاب معنی

خون من ریخت یاربی گنہی / لشکر عشق تاخت بیگہی

خون من خورد در فراق بسے / نظرے سوے من نکرد گہے

مہرۂ مہر ہیچگان بنباخت / جز ہمان کشتہ کہ باخت بادشہی

ہوش و عقلم بیک نظر برپود / دل و دین جملہ رابیک نگہی

گرچہ بسیار پند ہا گفتم / رہ ندادہ بخویش ہیچ رہی

کرد در گوش گفت بدگویان / کہ مرا یاد نادرد بہ مہی

صبر احمد فتاد در چہ غم
سر چنبیان میکشند ز قعر چہی

ای اہل وفا ز طائفۂ بیوفا مجوی / تریاک جان نفر از لب اژدہا مجوی

نام وفا مگیر کہ بی نام و بی نشانست / از چشم دردیدہ تو جام صفا مجوی

نقش صفا ز صفحۂ ایام محو شد / از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی

اہل وفا نماند درینجا پی وفا / در بوستان دہر ز کس کیمیا مجوی

در شہر ہا وفا بمثل ہمچو کیمیاست / در تنگنای دہر ز کس کیمیا مجوی

این شہر بی مروت راحت فزای نیست / از مردم خبیث ہمی جز دغا مجوی

گرد خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی / زین شہر پر نفاق جز این ناسزا مجوی

در ہر کہ بنگری بنفاقست مبتلا / با ہر کہ دم زنی ز مروت صفا مجوی

بہتان و افتریست سراسر بصبح و شام / جز این صفت ز طائفۂ پر بلا مجوی

بد گفتن و شنیدن ایشان ز سم کی است	زین خوی زشت و عادت پر ابتلا مجوی
ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق	ای دل سفر و عیش ز دار عنا مجوی
اهل هوا هست جمله اکابر شهر ما	اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی
این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام	جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی
هر دشمنی که هست هم از آشنا هست	ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بی‌وفا
ای دل وفا ز طائفهٔ بی‌وفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری	مشغول کدام روزگاری
در یک عملی گهی نه سفتی	معلوم نشد که در چه کاری
شد عمر عزیز در تغافل	نامد ز تو هیچ حق گزاری
از طاعت حق تو گشتی غافل	در بندگی خدای عاری
آسوده نشد ز ما فقیری	مظلوم نیافت هیچ یاری
در غفلت رفت عمر بر باد	دل سوخته شد ز خامکاری
سرهای سر الائق تاج نیست	ای تو سر تو سزای سنگساری
ای دولت آن کسیکه بگذاشت	در طاعت حق شبان تاری
بر درگه بی نیاز معبود	ولها همه دان بجان سپاری
در حرص و هوا و لهو بازی	این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بر دست | افسوس که هیچ ندارے

تخم عملے که نه گشتے | در آخر دم بگو چه کارے

گاهے بخیال گنج و مالی | گاهے بغم و رشهر یارے

گه در پے وصل خوبرویان | گه در پے بوسه و کنارے

بازآی ازین خیال بازآی | تا چند درین گناهگارے

سر سوده نشد بخاک گاهے | زین چشمه مانگشت جارے

خود را تو مکن سیاه نامه | بر خویش مکن تو سوگوارے

افسوس که عمر رفت برباد | در بازی و لهو و خاکسارے

گاهے بشراب و گه بمستے | گاهے بفساد و گه بخوارے

در غفلت مست خواب یا ندیم | مستے که نیافت هوشیارے

یارب ملکا جهان پناها | تو بر همه خلق کردگارے

ما را تو بدست نفس مسپار | چون بر همه چیز سازگارے

چون بر در تو همیشه نالید | بیچاره شکسته دل نزارے

در مجمع خلق آبرو ده | در روی تو مپرس شرمسارے

آن روز که روز حشر باشد | از جمله بلا نگاهدارے

بر هیچ کسے دلے نه بسته است | دارد بدرت امیدوارے

احمد بدرت توالتجا کرد | از لطف در از چه برآرے

اے دوست بیا کہ جان مائی — بیگانہ مشو کہ آشنائے

مردیم ہمیشہ در فراقت — تا چند کنی ز ما جدائی

شب ہا ز درد انتظار مردیم — باشد کہ ز در گہے در آئی

مجنون صفتیم از رخ دوست — در محنت و در ابتدائی

در کنج بلا و محنت و غم — ایدل تو ہنوز بیوفائی

بیت الاحزان است خانہ بی تو — وین صحن چو دشت کربلائی

من ماندہ ز تو خراب و بیخود — تو خود ہمہ روز در ہوائی

از نیست نصیب دیگران نوش — مارا ہمہ وقت زہر خائی

من بی تو دمی ہمی نہ پایم — بی ما تو بگو چگونہ پائی

پا بند غمیم اے نگارا — این بند چرا نمی کشائی

تا چند نہان کنی تو این درد — پیدا است کہ در غم و عنائی

بیجان شدہ ام چو مرغ بسمل — در بردن جان ما چرائی

بنمای جمال خود بیک بار — در رنج و فراق دہ ہائی

من طاقت ہجر تو ندارم — ای مونس جان من کجائی

بودی تو ہمیشہ پیش چشمم — یک لحظہ بگو چرا نیائی

رنجیدہ مگر ز من برفتی — کان روی چو مہ نمی آئی

چون مرغ ہمے طپیم در غم — درد دل ماست بے شفائی

باشد که سگی گهی تو خسم
در کوی تو می کنم گدائی

آخر که می گدائی خود را
ای آنکه بحسن پادشاهی

هستیم در انتظار شبها
باشد که شبی چو مه برائی

بی صحبت همدمی و یاری
گنج دو جهانست بینوائی

والله که ز زهر بدتر آمد
این سوزش زهر بی لقائی

احمد بجهان همیشه می باش
خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان بر من مسکین نظری
که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من
جز تو ای مرهم لریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض به پیش غم دل
که بنزد تو بود قصه من دردسری

صبح امید من امروز بپایان برسد
که شب هجر مرا نیست نگارا سحری

شاخ امید من از باد غمت بشکسته
ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری

رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی
جز این درد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم
درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاد بزلف تو مرا در سر کاری
دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری

تا چند کشم بار غم هجر تو ای دوست
والله که نماندست مرا طاقت یاری

در لجهٔ هجران تو ای دوست شوم غرق — در سینه هنوز است تمنای کناری

احمد برو و بهر تماشا بریاحین بهار
کز گلشن کوی تو در اهست رهی

ای سرو روان بباغ باز آی — وی سبزه بسوی راغ باز آی

شد خانهٔ چشم بی تو تاریک — ای گوهر شب‌چراغ باز آی

رفتی وز هجر سینه شد داغ — ای داده بسینه داغ باز آی

از وصل تو شد فراغ جانم — ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می‌بینم بهر سوی بهر روی — سلام الله می‌آید ز هر سوی ز هر کوی

کلام الله می‌خوانم بهر حرفی بهر خطی — صفات الله می‌بینم ز هر رو و بهر مو

صبا گلشن همی بوید دائم ز هر باد و ز هر سبزه — نسیمش می‌رسد هر دم ز هر جانه ز هر جو

نشان او همی بینم بهر صورت بهر پیکر — فعال او همی بینم بهر جایی بهر سو

مرا احمد همی گوید مکن سیر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سو

نگه گر می‌کنی جان می‌ربائی — ز نیک لب خندهٔ دل می‌فزائی

چه می‌گوید که شخص پاک چشم — که خود در روح مصور می‌نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی	بهر صورت جمال کبریائی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم	که در هر پیکری صورت نمائی
نه جسمی و نه جوهر لی توئی شخص	درین معنی همی بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند	اگر از پرده رخ را بر کشائی

گدائی کوی شاهانست احمد
زشاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون ز مائی بیخود آئی	بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر را فرقی نباشد	چنان باشد میان ما جدائی
تو باشی و توئی از تو جدا نیست	بهر کسوت که در چشم در آئی
بهر شکلی که بر ما جلوه سازی	بود زیبا که زیبا دلربائی
بجز در صورتت صورت نه بندم	که در صورت تو صورت نمائی
جهانی مبتلا گردند بیهوش	نقاب از روی خود چون واکشائی
تماشا میکند خلقی تماشا	چه ما را می نمائی پارسائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بباید تا ز جان و دل ربائی

نائیم ردای کبریائی	یعنی که بصورت خدائی
کس نیست همین چو ذات ما هست	موجود به وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات
پس چیست میان ما جدائی

هر صورت آدمیست پیدا
از بحر محیط آشنائی

گر دور کنی ز روی پرده
بی پرده جمال خود نمائی

عشاق شوند مست و مدهوش
گر پرده ز چشم وا گشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی
نیابی هیچگه از خود نشانی

نشان بی نشان انگه بیابی
اگر خود بیخودی یابی زمانی

نمی باید چنین گفتار در گفت
که شرح او نیاورده زبانی

ز حرف نحن اقرب نکته را
ندارد هر کسی کشف و بیانی

معیت با خداوندان معنی
بیابی گرده بر من این و آنی

خدا بینی نه کار هر کسی هست
که سرگردان درین کارست جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کنه جانی

هردم بذات جمله عیانست آن یکی
در صورت بشر بمیانست آن یکی

در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر
فی فی بشر کجاست همه انسانست آن یکی

پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش
بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی
بحر محیط جمله جهانست آن یکی

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
کاین جمله مکان و زمانست آن یکی

مستغرق جمال خدائی بکس مبین
غیری چه بنگری چنانست آن یکی

والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا
زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی

اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری
بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان در وانست آن یکی

ما ایم زر مز انبیا سوئی
در باب یقین که عین مائی

در ما بطلب هر آنچه جوئی
در ما بنگر گر آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا
اما بجمال کبریائی

ما بحر محیط بیکرانیم
در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت
در وحدت کل نبوده بقائی

کس نیست درین مقام ظاهر
ظاهر بجمال خود نمائی

انسانست ظهور حق بکامل
انیست مظاهر خدائی

در کسوت آدمیست پیدا
پیدا بلباس خوش ادائی

در صورت احمدی چه بینی
کم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی — کی بود این پنجره در بشکنی
سر فرو ناری بدین ویرانگاه — وز برای دانه خود را افکنی
تو گلی از بوستان وحدتی — بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان — صورتی از معنی جان منی
موجها دریاست گوید براز — ماجرای رازهای گفتنی

ماز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینه معانی — موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق تعالی — هر حرف تست پیدا صد نکته معانی
در تست انچه خواهی در خویشتن طلب کن — جویای هر چه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن همائی زین آشیانه خاک — سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینا جز ذات حق نه بیند — هر بی بصر چه بیند اسرار من ارانی
رایات ملک او اذاتی شهود شاهی — آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صدای احمد موسی و لن ترانی

صد هزاران آینه شاید یکی — نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه — زانکه اندر یک شمار جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار | هر کسی از راه بینش چشمکی

گر همی خواهی که بینی دوست را | بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت تم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چرمکی

درد ما را کجاست درمانی | زانکه از درد هیچ درمان نی

سر بنه زیر پای مجنونی | جان بده در خیال جانانی

تا شوی زنده تو بجان دگر | یابی از دوست هر زمان جانی

نشود هیچ کار این گدا استگر | خیمه زد در سرای سلطانی

هر که پامال گشت در ره دوست | گشت در ملک دل سلیمانی

هر کرا عشق گشت دامنگیر | هر زمان چاک زد گریبانی

احمدا رجهان دهد بکوی حبیب
هی بشنو سرد ز جان حرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی | مقصود جان جمله جهانست آن یکی

اندر وجود آمده پنهانست در جهان | سوگند خورده ام که عیانست آن یکی

وقتیکه او ظهور شده این جهان نبود | بالاتر از مکان و زمانست آن یکی

از رشک غیر نیست که شغلی نهاده اند | تا نشنود که جمله فنانست آن یکی

دریای عشق اوست که نوحی نیز ند | بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکی

در صورت نشان و لبشر آمده پدید　　هی هی لبشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هرچه بنگری تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری　　رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوی زنده تر از زندگی　　باز رهی زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل　　روح مجرد شوی از برتری
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک　　خلعت شاهانه کشی از سری
یافته خورشید تو تاب دگر　　ماه شوی وچه کنی مشتری
از تتق قالب بیابی خلاص　　بر پری از حجرهٔ این ششدری
درعوض ژندهٔ دلق کهن　　صوف مرقع کشی از مهتری
مرگ بقا دان که وفا هستیش　　از غلط این فهم فنا می بری
جان که ازین قالب خاکی شده　　زنده بدان ماند نهان چون پری

احمد ازین سر نهان باز مان
چند بگوئی سخن داوری

باز ز رخ پرده برانداختی　　جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبر هم تو نمودی تباه　　رخت لنگر قالب در انداختی
هرکه دمی در طلب تو شتافت　　پای شکستی و سر انداختی

هر که زپیش تو مدد خواست تت | رحمت فگندی و خر انداختی

هر که ز دعوی لاف انا نزد کیست | راه زدی و ور در انداختی
گاه زدی راه عزازیل را | تیغ زدی و سپر انداختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی | ناله زنان هیچ بر انداختی
در دو جهانش نبود هیچ جا | هر که ور از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید گهی | عقل بچه کوی در انداختی
تعبیه با خویش نهادی بجا | مایهٔ خود در لشبه انداختی
سوختی از آتش دل سینه‌ها | سوخته را در شر انداختی

شعله زدی در دل احمد زغم
درد لبسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی | عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا | واللّٰه همه صورت خدائی
پیداست نشان و بی نشانت | در پردهٔ نداستی چرائی
عشاق با نتظار مانده | آن رو می چرا نمی نمائی
دریای وجود بیمثالت | موجست زبحر کبریائی
ای دل تو زخود مباش غافل | چون مایهٔ عمر ای اینائی

احمد چو نمونهٔ تو از یار | در جامهٔ فقر پادشائی

زشوقت رفت جان ای جان کجائی
شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جا نیست شوریده بشوقت
چو جان خود برون جانان کجائی

ترا پیدا نمی بینم ز پنهان
بجو د پیدا از ما پنهان کجائی

مرا دردیست بی درمان و مرهم
الا ای درد هم درمان کجائی

توئی خورشید تابان عالم آرای
منم چون ذره سرگردان کجائی

شدم بیخویش از فرط تحیر
نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی
درد بر اهل درد ساز کنی

در نشینی درون پرده چنین
ای لبا پرده‌ها که باز کنی

بر فشاند ز هر دو عالم دست
هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز طره بربائی
باز بر وی ز غمزه ناز کنی

زلف اپیچ کرده یکبار
قصهٔ عاشقان دراز کنی

گرچه ما سوختیم از غم تو
می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

زخاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی
که تا کحل البصر سازم برای دیدن مردی

در آ و در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک شان ره آوردی

چه باد صبحدم هر دم پریشان وار میگردد
مگر از کوی آنمردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آوردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الاهی احمد مسکین مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی درمان ازین صاحبدلان دردی

برآر پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پردهٔ معانی
هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال ویش در آئینه است پیدا
چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی

جز تاب آفتابت چون نیست هیچ تابی
ظاهر بچشم هر کس زین نور نار تا کی

عشق چو نیست ممکن سیرش بغیر صورت
پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی نگفتی
از معنی دقایق از ما کناره تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

هر حسن خفته اینهمه هر لحظه تماشائی
هر سلسلهٔ زلف آشفته و شیدائی

این پردهٔ تلبیسی از خویش بدر مسکین
تا چهرهٔ تو باشد هر روز تماشائی

بر هم شکن این پنجرهٔ طایر قدسی را | تا مرغ دولت یابد آخر سر سودائی
تا چند نهان باشی ایدوست بهر صورت | راز تو در افتاده هر روز بصحرائی
خواهم که رخت بینم بیواسطهٔ صورت | هست این بعالم خلقت ایدوست تمنائی
بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید | خود ذات تو می بینم ایدوست بهر جائی

احمد چکند کشف تو آیا چه توانکردن
اغیار چه میخواهد از حالت رسوائی

بر بود دلم از تن من آفت جانی | زیبا پسری سیمبری ماه نشانی
لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری | صیاد گری تیر قدی سخت کمانی
گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی | غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی
عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی | جادو نظری طنز گری سحر بیانی
شکر لقبی شهد لبی آبحیاتی | شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی
طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی | زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی
سرمست بتی باده کشی مایهٔ یاری | بیچاره کشی حور وشی طرفه جوانی
تنگ شکری شکوهٔ او شهرهٔ شهری | کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بر بود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ توحید را نهال توئی | کعبهٔ فقر را جمال توئی

هیچت ای جان خبر همی داری
مر ترا ای بشر همی گویم
ملک وحدت ترا مسلم شد
خویش را اگر یقین تو دریابی
گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک

در همه وصف لایزال توئی
قادر وحی بر کمال توئی
مالک ملک بی زوال توئی
حق پاینده بی مثال توئی
لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آئینهٔ جهان نما نور جمال احمدی
هست شهود دلبران ضد و دلبران خال احمدی
عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان
پرتو آفتاب را ذره نشان همی دهد
سایهٔ نور مطلقش هرچه نگه کنی تو ای
بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی اینما
هرچه تو بنگری صفا هست درین صفای ما
آئینهٔ خدانماست بحر و بر وجود ما

مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
نکتهٔ سر اینما نقطهٔ خال احمدی
جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
مرجع جملهٔ جهان بخت ظلال احمدی
چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی
در همه نمود ما هست وصال احمدی
هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سر بسر نکتهٔ رمز عاشقان
شرح و بیان وحدتست قول و مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامی	زان جرعه رسی مگر بکامی
بسیار شدم بزهد و تقوای	باشد که ز دل رسد پیامی
از زهد نگشت هیچ حاصل	جز محنت و رنج جز ز جامی
تا چند کشیم طعنهٔ خلق	دل سوخته شد ز چند خامی
دردا که نمی رسم بدرمان	زان درد که هست صبح و شامی
در حلقهٔ زلف آن دلارام	در هر طرفی نهاده دامی
دارم دلی که خراب و بیخود	چون مرغ اسیر در کنامی
بسیار صباح شد دریغا	نا ورده صبا ز تو سلامی

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوفی نکند ز چند عامی

ایدل طلب محال تا کی	دریاب یقین خیال تا کی
از خمرهٔ عشق شربتی نوش	اندر طلب زلال تا کی
عمر تو گذشت در سیاهی	در فکرت زلف و خال تا کی
تو عین حقیقتی بیندیش	در آرزوی جمال تا کی
میکوش که راه حق بیابی	این ظلمت و این ضلال تا کی
بگذار جهان و بگذر از وی	این مال و این منال تا کی
احمد تو زبان خویش بربند	این غلغله و مقال تا کی

ندا رسید بگوشم ز حق که ادعونی — درین سرای سپنجی که غیر ما چونی

مراست عشق تو بس اندرین جهان خراب — که غیر عشق چنانست ایکه محزونی

وطن مرا همه جانها که هیبت پیدار — درا بجیب وطن اصل اگر تو ماموئی

اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی — ز نقد سکهٔ شاهی که شاه فخرونی

اگر بعشق گرائی که عشق قوت و زیست — توئی مساعد مسعود بخت میمونی

اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی — ز نقد سکهٔ دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش برآئی برآ بسم الله — که وصل یار بجوئید بی جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی — شوی تو واقف اسرار در مکنونی

حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر — ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند — دلم بسجده گراید تو ذات اعیونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقفست ز اسرار عشق مجنونی

جان من مه بود دلبر مهوشی — سرو قدی ماهروئی سرخوشی

شاهد مردم فریبی دلبری — آفتی و شوخی بلای کین کشی

دلبری مه پارهٔ عیارهٔ — عربده جوی و مستی بیهشی

بیدلی شیرین دو سبزه خطکی — بیوفائی ظالمی مردم کشی

کی تواند گفت مدح ذات او — چون منی گنگی زمانی خامشی

خوبی و شوخی بلای کین و دے
چون تو ئی هرگز ندیدم هیچگاه
کی بیاید بی توشبها خواب خوش
چند راتی از در خود مر مرا
مثل تو در جمله عالم کم بود
بر سوالے دوش تا دیدم براه

فتنهٔ خانه گری گرد نکشی
ما هروسے دلستانی چاوشی
گرچه صد دیبا کنم من مفرشی
پنج روزے میهمانم یا ششی
دلربایے جانفزاے دلکشی
بر کمیتی بادپاے ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست در صورت جدائی
که میگوید که نتوان دید حق را
چو نتوان دید اینجا ذات او را
نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی
که میگوید تجلی نیست اینجا
بروی خوب تو من سجده آرم
شناسم من ترا من آشکارا
جمال لایزالی را ببینی

بمعنے و بصورت خود نمائی
من اینک دیده ام ذات خدائی
بگوای خود نما تو از کجائی
که در هر وجه صورت مینمائی
ببین در خویشتن گر آشنائی
بهر وجهی که تو از در درآئی
اگر پنهان شده در چشم ماهی
اگر از خویشتن یکدم برآئی

شنو اینجا سرا تحقیق وحدت
اگر بینی تو خود مرعی ورائی

اگر واقف شوی اسرار خود را | بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
زراهِ دل سو جانی گرائی

متفرقات

زبان بر گشایم لشکر شکور | که ذات کمالش ز نقصانست دور
نکرده رسولانش فسق و فجور | که خلقان ز خاک اند ایشان ز نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور | دران دم چه گوید خدای غیور

محمدؐ علیؑ علیؑ علیؑ

خدا کرده پیدا محمدؐ ز نور | بمعراج بخشیده قرب حضور
پس انگاه کرده بعالم ظهور | همان چار یارش بمعنی دفور

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

خدا فضل بخشید ابوبکرؓ را | پس انگه فضیلت عمرؓ راسزا
پس انگاه عثمانؓ و شیر خدا | مراتب حسینؓ بست با الصفا

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مکش پای بیرون ز دینِ چهار | که فرمود پیغمبر کردگار
بدین و عقیده بمان استوار | ترتیب دان فضل آن هر چهار

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

کنی فاش گر بدعتِ خویش را	کنی خوار نقش بد اندیش را
چرا پیش کردی تو فرد یش را	بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

ز قول روافض ہمی در گذر تو ئی مرد سنی مشو بیخبر	براهِ خلافت ندار و لبصر برین نوع فضل خدا بر شمر

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

بفرمود پیغمبرِ ذو الجلال تمامش بود بر علی مرکمال	پس از من خلافت بود سی سال ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

عقیده بود میل سنت برین چهار ست یار و ببین و ببین	مگردان دلِ خویشتن را ازین چه گوئی چه نامند گویم چنین

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

درین فضل کردن چه تعصب بود بترتیب آن فضل را در وجود	خدا مذہب سنیان راستود که فرمود پیغمبر مادر ود

ابوبکر فاروق عثمان علی رض

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست	جمالش بین که در ہر ذره تابانست

هر آن چیزیکه از وی در وجودست ‌‌ — ینابیع فضائل بحر جودست

ظهور نقش عالم نقش او دان — بلوح جمله هستی حرف او خوان

رموز وحدت هو معلم گفت بر ما — چو دریا شد نهان انگاه دریا

در نیصورت همه معنی است مضمر — بی صورت که شد معنی اسیر

در نیصورت چه لیلی گشت مفتون — که لیلی اندرو دیده است مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی — طلب کن از رهِ تحقیق معنی

نه بینی هیچگه سودا یقینی — نگردی سود در رهها یقینی

نباشد هیچ خودبین را مجالی — که اندر راه او آید بحالی

سر اندر کار خود بیشتر بسود — نگردی هیچگه زین سفر سود

شکن راهِ دوئی کان بت پرستست — همان بنگر همان کان فوقیت

بسود اولیسود دل فروشو — مخر هر دو جهان را تو بیک جو

ز دریای قدم آورد موجی — که می بینی بدینسان موج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا — که تا بیند جمال خویش عمدا

ز نحن اقرب بیانی کرد مکشوف — بنزد صاحب اسرار معروف

بهر شکلی که گشته آشکارا — سر اسرار این نمود الست ما را

بدلجوئی بخود کن آشنائی — چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس تست هر موجود تمثال — جمال تست در هر نقش اشکال

توئی ظاهر درون خود به پرده	که ظاهر می شوی هر دم ز پرده
حجاب تو همه خویشتی بردار	ز خویشتی مانده در عین پندار
اگر صورت نمی بودی هویدا	بمعنی کی رسیدی مرد شیدا
ز خود بیرون شو تا گم نگردی	ره مردان بچوگان هست مردی
خدا را در خدائی میتوان یافت	صفا از روشنائی میتوان یافت
بهر صورت که می بینم جمالش	تصور میکنم عین خیالش
بصورت مرد معنی ره نماید	که در صورت ره معنی فزاید
ز جام عشق گر یک جرعه نوشی	دو عالم را بیک قطره فروشی
زنی بانگ انا الحق را دمادم	برائی بر سر بیردار آن دم
جهانی در خروش آری سراسر	وضو سازی بخون خویش از سر
چو آدم کن ابا از جنت آباد	سرای گیر اندر وحدت آباد
چه می بینی تو آدم را بصورت	همه معنیست آن معنی ضرورت
که آدم گشت مسجود ملائک	که او بود است معبود ملائک
بکوری صورت آدم ندیده	ز معنی سر از آن سجده کشیده
اگر آن نکته دانستی عزازیل	مر آدم را نمودی سجده بی قیل
چو زین سجده ولیش آگه نبوده	سرش بر سنگ لعنت گشته سوده
اگر آگه بدی از ذات آدم	صفاتش را همه دانستی آن دم

که جز او نیست اندر کل موجود
همه هستیش را میدان تو معبود

ببین در کائناتست او هویدا
که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آمد
همون عاشق همون محبوب آمد

برآ از خویشتن یکدم زمانی
که تا دریابی اسرار جهانی

توئی از کل موجودات مقصود
که در هر ذره هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی
همه مقصود را در خویش یابی

که جز ذاتش نبینی هرچه بینی
ببین او دوست گر مرد یقینی

یقین را اندرین سر کار فرمای
دمی عین الیقین را دیده بگشای

بهر سوی جمال دوست بنگر
که جز ذاتش نه بینی هیچ پیکر

ز سر و هو معکم راز گفتم
رموز نحن اقرب باز گفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن
برای منزل اهلش جان و تن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر
چو سیمرغ اندر آن کاشانه گیر

بصحرای هویت گام بردار
ز بیخویشی نشان و نام بردار

ز خود چون فرد گردی دو باشی
تو این فرمان بمان تا در دو باشی

مشو بیدرد گر درمانت باید
بده جان گر همی جانانت باید

بجانان زنده شو جانا ابد را
بدان جان خویشتن را زنده تر کن

اگر با ذره باقی دور نمانی
بود هر حیات تر از زندگانی

فنا شو در رهِ توحید مطلق ... برار آندم تو صد بانگ انا الحق

اگر موی نمانده از وجودت ... شوی باقی ببودِ دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنای ست ... فنای کاندرو جمله لقای ست

چو تم الفقر فهو الله باشی ... بملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طائر قدسی زمانی ... بقاف قربتش کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت ... که باشد راست فرجام طبیعت

بپر وی از هوا بین بال بکشای ... هویت را درین رهگذر فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جو ... تو دریائی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد ... سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن ... خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر حقد آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده ... بهر شکار صیدی در قالب آرامیده

سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته ... طاؤس باغ عرشیم از آشیان پریده

روزِ الست با حق بلفظ بلی بگفته ... هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر خوان نحن نزدف قوت حیات خورده ... آواز نحن اقرب بواسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته ... در خانه عبادی انی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد | ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم | منکر بود ز حالم آنرا که نیست دیده
از پرتو خداییم و ز نور مصطفاییم | دُر گرانبهاییم اندر صدف چکیده

احمد شه ام که اویم از خود سخن چه گوییم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

منت ایزد را که در اوصاف خود یکتا بود | این چه گویم من بذات خویش بی همتا بود
مثله لاشی فی الاشیاء نظیرش بود کم | اوست کو افراشت در عالم یکتایی علم

و نعت احمد که وجود با جود و تعین اول مرتبه اطلاقست و نقش نگارچین صحیفه ایجاد آفاق

فخر انبیاء و هی هست و شان کبریاء و هی هست | هان بیا تماشا کن جلوهٔ خدا وی هست

اما بعد اهل مذاقان وحدت دوست و فرازنگان لوای همه اوست که شنا رگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید توید روح پرور و مژده جان افزا باد که دیوان دیوان نادر البیان مملو از مضامین توحید و عرفان که هنوز جامه الطبع نرسیده و بر عامه مشتاقان دیدار پرده از رو فیض اشاعت نکشوده خوش شادیوانی را که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان نامش دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بعید بدل که مستند اهل طریقت و یگانه ارباب حقیقت بودند گنیت ایشان شیخ ابو نصر بن ابی الحسن و اصل شان از مسکن و موضع نامق

خیال بیخودی دیوان منشی ستیل سنگھ بیاسو
بیخود تخلص ۔ **دیوان قاسم** مصنفہ
ملا قاسم دیوانہ ۔ **دیوان نویدامی**
فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان
رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مشتمل
دواوین اور استادوں کی کلام کی اعلی درجہ
ہندی ہیں ۔ **اختراع جدید** صنائع شعر
نہایت نادر کلام ہے از جلوہ زور طبع رائے گلشن لال
رئیس ضلع مراد آباد در **قصاید بدیعیہ**
نظام ۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان
قصائد استقران مصنفہ عبدالاحد
قصائد پر فوائد مصنفہ منشی چھن لال بہجت تخلص
قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین محمد
عرفی شیرازی ۔
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری محشی
قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار شعرای نامی گرامی متقدمین
کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفی خان شیفتہ دہلوی
وقند پارسی مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از
مولوی عبدالغفور خان نساخ ۔ **خزانہ عامرہ**
شعرای متقدمین تذکرہ ہے جنہوں نے بصلہ سخن
عطاء صلہ حاصل کی ہے مدونہ حضرت مولوی غلام آزاد
بلگرامی ۔ **جواہر العجائب** ذکر زنان شاعرہ کا ہے
مصنفہ ملا فخری بن ہروی مشہور استاد ہے
عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ
تالیف کرکے مقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ
ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا ۔
تذکرہ حسینی نوادر تذکرہ ہے مولفہ
میر حسین دوست سنبھلی ۔

کتب وقصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ ۔ یعنی مثنوی جنگ و گل بہت نا[illegible]
مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان[illegible]
ہے مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان[illegible]
از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار
مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا
نظامی گنجوی ۔
مثنوی لیلی مجنون ۔ مصنفہ
مثنوی خسرو شیرین ""
مثنوی ہفت پیکر ""
سکندر نامہ بری کلان ۔ مشہور
درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و[illegible]
مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔
ایضاً ۔ جلی قلم مانند متوسط قطعہ[illegible]
خوشخط محشی مع فرہنگ ۔
سکندر نامہ بحری ۔
مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرح[illegible]

